

قصه‌های نصرالدین

سید ابراهیم نبوی



۱۳۷۸

ملانصرالدین

قصه‌های نصرالدین: مجموعه داستان / به اهتمام سیدابراهیم
نوی - تهران: روزنه، ۱۳۷۸.
۱۸۰ ص.

ISBN: 964 - 6176 - 75 - 5 ۴۹۵۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از
انتشار).

۱. ملانصرالدین - لطیفه‌ها. ۲. لطیفه‌های فارسی - قرن ۸ق. ۳.
ملانصرالدین - نقد و تفسیر.

الف. نوی، سیدابراهیم، ۱۳۳۷ - گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۷/۳۲

PIR۵۶۱۵

۷۴۹۵م

۱۳۷۸ الف

۱۳۷۸

۷۸-۴۹۸م

کتابخانه ملی ایران



قصه‌های نصرالدین

□ سیدابراهیم نوی

● طرح جلد: رضا عابدینی

● چاپ اول: بهار ۱۳۷۸ چاپ دوم: بهار ۱۳۷۸ چاپ سوم: بهار ۱۳۷۸

● تیواژ: ۵۰۰۰ نسخه

● حروف‌نگار: پویا بهشتی شیرازی

● چاپ و صحافی: ایلا

● آدرس: میدان توحید نیش برج بالا ای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● تلفن: ۹۳۹۰۷۳ - ۹۳۵۰۸۶ فاکس ۹۳۴۱۳۳

● شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۷۶-۳ ISBN: 964-6176-76-3

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

مقدمه

اولین کسی که گریه کرد احتمالاً اولین آدمی بود که فهمید آدم است و برایش مسجّل شد که باید به زندگی ادامه دهد. شاید هم اولین آدم اولین موجودی بود که به محض به دنیا آمدن گریه کرد. اینها معلوم و مشهود است، اما اولین کسی که خندید معلوم نیست چه کسی بود. شاید اولین کسی که خندید شاهد اولین لیز خوردن اولین انسان اولیه روی اولین پوست موز در یکی از جنگلهای اولیه بود، شاید هم اولین خنده عکس‌العمل نسبت به حماقت اولین آدم بوده و یا هر چیز دیگر.

قطعاً اولین خنده‌ها به دلیل شنیدن اولین لطیفه‌ها وقوع نیافت، اما این باعث نمی‌شود که از اهمیت تاریخ لطیفه بشر غافل بمانیم.

لطیفه‌ها - یا به قول فرنگی‌ها «جوک» - با شیوه‌های دیگری که باعث خنده می‌شوند، یعنی «شوخی»، «مطایبه»، «هجو» و مواردی از این دست تفاوت دارد. لطیفه‌ها تا حدّی به قصه‌های کوتاه شبیه‌اند. قصه‌هایی با ویژگی‌هایی خاص و مشخص. لطیفه‌ها داستان نشده‌اند؛ ماجرا در این داستانها شاخ و

برگ از دست داده‌اند و تنها یک پیچش داستانی یا یک گفتار حکیمانه، یا خنده‌آور در هر لطیفه پنهان است. لطیفه‌ها ساده و مشخص‌اند. معمولاً برای بیان یک چیز استفاده می‌شوند و تنها به برآوردن همان مقصود می‌پردازند. از سوی دیگر لطیفه‌ها مشخصه‌های جغرافیایی و تاریخی دارند. از لطیفه‌های هر قوم می‌توان خصوصیات مردم‌شناسی آن قوم را ادراک کرد و به نشانه‌شناسی آن قوم رسید. همچنین می‌توان از طریق شناخت لطیفه‌های یک قوم شرایط اجتماعی آن قوم در تاریخی خاص را دریافت.

لطیفه‌ها قلمرو مشخص و خاص عامه مردم‌اند. مردم در این قلمرو داستان می‌سازند، نگاه خود را نسبت به مسائل مختلف می‌نمایانند و بدون هیچ مانع و محظوری هر آنچه در دل دارند به داستان درمی‌آورند. مردم در لطیفه‌ها کینه‌ها، ناراحتی‌ها و قضاوت خود را نسبت به موضوعات مختلف عرضه می‌کنند و با توانایی عجیب و غریب و هوشمندی بی‌نظیری کلیشه‌هایی را می‌سازند که به سرعت رایج می‌شود و سینه به سینه نقل می‌گردد. این لطیفه‌ها در اثر مرور زمان و گذشت وقایع، صیقل می‌خورد، خلاصه می‌شود و تغییر می‌یابد، و درگذر تاریخی نیز نشانه‌های جدیدی بر این لطیفه‌ها سوار می‌شود.

لطیفه‌گویی

لطیفه‌گویان آدم‌هایی از میان ما هستند. کسانی که گویی شادمان کردن دیگران وظیفه آنهاست. لطیفه‌گویان هر لطیفه‌ای را که از زبانی می‌شنوند، به زبان خود درمی‌آورند. و گاه که لطیفه‌ای را می‌شنوی می‌بینی که مشخصات آن بر حسب مشخصات گوینده تغییر کرده و چهره‌ای دیگر یافته است.

لطیفه‌گویی مهارتی ویژه می‌خواهد. شروع مناسب و خوب، ایجاد گره داستانی در میانه کار و ضربه نهایی در آخرین کلمات لطیفه است که انفجار خنده، یا ایجاد شگفتی را باعث می‌شود؛ نخست خنده‌ای را بر لب می‌نشانند و آنگاه کشفی حکیمانه را نصیب شنونده می‌کند. لطیفه‌گویی عمل ویژه گروهی خاص نیست؛ لطیفه‌ها به سرعت دانسته می‌شود و توسط همگان نقل می‌گردند. به تدریج در زندگی مردم جا باز می‌کند و گاه تاریخ مصرف می‌یابد. واکنشی می‌شود در قبال شرایط اجتماعی و سیاسی روز و معمولاً دقیق‌ترین نگاه عامه به شرایط موجود را از دنیای لطیفه‌ها می‌توان دریافت.

لطیفه‌ها، زمان و جغرافیا

لطیفه‌ای که زمانی برای «قزوینیان» تعریف شده بود، امروز در مورد «آذربایجانی» نقل می‌شود. لطیفه‌ای که آمریکایی‌ها برای «سیاهان» یا «هندی‌ها» می‌سازند در ایران برای «لرها» و «ترک‌ها» تعریف می‌شود. گذر از جغرافیا و تاریخ در تغییر لطیفه‌ها به شدت مؤثر است. چرا که جز جانمایی اصلی لطیفه بقیه مشخصات آن در اثر شرایط جغرافیایی و تاریخی تغییر می‌کند. بسیاری از لطیفه‌هایی که در شرایط امروز در مورد مردان امروز می‌شنویم لطیفه‌های تغییر یافته تاریخی است که در قضاوت عمومی مصداق تازه‌ای یافته‌اند و در اندیشه امروز جا گرفته‌اند.

نتیجه اخلاقی و لطیفه‌ها

حکمت و ظرافت دو شیوه بیان هستند که در قالب لطیفه‌ها جای گرفته‌اند. شیوه‌هایی مانند «قابل» - داستانهایی در مورد حیوانات با نتیجه‌گیری اخلاقی

- و شخصیت‌پردازی افراد ساده‌لوح، هوشمند و زیرک و یا حکیمان گوشه‌نشین هر دو لطیفه‌هایی را ساخته‌اند که نتیجه بیان آنها وصول به یک حکمت و یا نتیجه‌ای اخلاقی است. بیان لطیفه‌ها بی‌تردید آموزشی عمومی است و نتیجه آن انتقال جریان آگاهی در جامعه است. عبرت آموختن و دست یافتن به ادراکی پیچیده از نتایج شنیدن و گفتن لطیفه‌هاست. این امر مکانیزمی دوسویه است؛ از سویی حکیمان در بیان نظرات خود لطیفه می‌سازند و از سویی لطیفه‌ای در مراودات زبانی ملت شکل می‌گیرد و به حکمت بدل می‌گردد.

لطیفه‌های قومی

در میان اقوام گوناگون شخصیت‌های مختلف بروز کرده‌اند؛ گاه این شخصیت‌ها مشخصه قومی دارند و تنها به عنوان یک قوم تعریف می‌شوند و گاه در صورت یک شخصیت با اسم و رسم جلوه می‌یابد. عمران صلاحی در مورد لطیفه‌های آذربایجان می‌نویسد:

«در آذربایجان، لطیفه‌ها سابقه‌ای تاریخی دارند و با نام سلسله‌ها و اشخاص مختلف آمیخته‌اند. گاهی نام شخص، دستخوش فراموشی شده، اما لطیفه‌اش برجای مانده و گاهی نیز، همراه با نام شخص، زندگی کرده است. لطیفه‌ها در آذربایجان بیشتر به نام دو نفر: «بهلول» و «ملانصرالدین» بسته شده‌اند. لازم به تذکر است که بهلول (عاقل)، برادر هارون‌الرشید، یکی از خلفای عباسی بوده است.

بین لطیفه‌های ملانصرالدین و بهلول، تفاوت‌هایی وجود دارد. بیشتر لطیفه‌های مورد علاقه مردم آذربایجان، به نام ملانصرالدین است. مردم در

زمان‌ها و در مناسبت‌های مختلف، لطیفه‌هایی را که خود آفریده‌اند، در شخصیت ملا نصرالدین جمع کرده‌اند.»

ملا نصرالدین

اینکه ملا نصرالدین اهل کدام کشور بوده و در چه جغرافیایی می‌زیسته، چه سالی به دنیا آمده و در کدام سال وفات یافته موضوعی نامعلوم است، حتی حدود تقریبی جغرافیا و تاریخ او نیز پشت ابهام تاریخ پنهان و نامعلوم است. بسیاری از ملتها ملا نصرالدین را در محدوده جغرافیایی خود تعریف کرده‌اند. لطیفه‌های ملا نصرالدین در مناطق جغرافیایی مانند ترکیه، عراق، رومانی، صربستان، کریمه، قفقاز، داغستان نیز تعریف شده است با نام «خوجا» در هندوستان و اروپای غربی هم لطیفه‌های ملا نصرالدین گفته شده است.

«عمران صلاحی» اسامی زیر را در مورد ملا نصرالدین ذکر کرده است:
«خوجا نصرالدین، خواجه نصرالدین، ملا نصرالدین، خوجا، خواجه، ملا و افندی»

علیرغم اینکه ملا نصرالدین در محدوده فرهنگ آذربایجان تعریف شده است، اما مردمان ترکیه، ارمنه و ایران نیز ملا نصرالدین را شخصیت ملی خود دانسته‌اند.

جایگاه ملا نصرالدین در تاریخ و ادبیات ایران و جهان

در آثار مختلف تاریخی و ادبی ردپای ملا نصرالدین را می‌توان یافت. مولانا جلال‌الدین رومی شاعر و عارف بزرگ فارسی زبان در موارد مختلف برای تفهیم نگره‌های عرفانی خود به نقل حکایات ملا نصرالدین پرداخته است.

در ص ۷/۱ و ۷/۲ «لطایف الطوایف» نیز بارها و بارها لطایف مربوط به ملا نصرالدین ذکر شده است.

«عبید زاکانی» در حکایات رساله دلگشاد و در موارد متعدد لطایف مربوط به ملا نصرالدین را بازسازی کرده و به صورت مختصر و بسیار دلنشین آنها را نوشته است.

مولانا می‌سراید:

زار می‌نالید و بسر می‌کوفت سر	کودکی در پیش تابوت پدر
تا تو را در زیر خاکی بفشردند	کای پدر آخر کجایت می‌برند
نی درو قالی و نه در وی حصیر	می‌برندت خانه تنگ و زحیر
نی درو بوی طعام و نه نشان	نی چراغی در شب و نی روز نان
نی یکی همسایه کاو باشد نشان	نی در معمر و نی در بام راه
چون رود در خانه گور کس بود؟	جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
که درو نه روی می‌ماند نه رنگ	خانه بی زینهار و جای تنگ
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد	زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
والله این را خانه ما می‌برند	گفت جوحی یا پدر: ای ارجمند
گفت ای بابا نشانی‌ها شنو	گفت جوحی را پدر: ابله مشو
خانه ما راست بی‌تردید و شک	آن نشانی‌ها که گفت او یک به یک
نه درش معمر و نه صحن و نه بام!	نی حصیر و نه چراغ و نه طعام

این حکایت را در ایام اخیر چنین خوانده‌ایم:

جنازه‌ای را از کوچه عبور می‌دادند. ملا با پسرش ایستاده بود.

پسر پرسید: بابا در این صندوق چیست؟ گفت: آدم.

پرسید: کجایش می‌برند؟ جواب داد: جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی،

نه نان، نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم، گفت: پس بابا به خانه ما می‌برند.

در حکایتی از رساله دلگشا چنین می‌خوانیم:

«حجی گوسفند مردم دزدید و گوشتش را صدقه می‌کرد، از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت ثواب صدقه با گناه دزدی برابر گردد و در این میان پوست و پیه و دنبه‌اش توفیر باشد.»

در «برهان قاطع» نیز نام «حجی» ذکر شده:

«گویند روزی (حجی) در محفلی خوش طبعی کرد و لطیفه خوبی گفت، کسی متوجه آن نشد، از غصه آن چون به خانه رفت چرخه مادر خود را شکست.»
انوری شاعر طنزسرای ایرانی که در هجوگویی از سرآمدان روزگار خود بود نیز گه‌گاه از «جوحی» و «حجی» نام برده است.
باده نابم فرست ای آنکه دهر

در سخاوت چون توئی دیگر نداشت

ور نـداری از کس دیگر مـخر

وین مثل برخوان که جوحی خر نداشت

در جای دیگر می‌سراید:

از حسد فتح تو، خصم تو پی کرد اسب

همچو حجی کز خدوک، چرخه مادر شکست

مردم ترکیه ملا نصرالدین را نصرالدین می‌نامند. و مدعی هستند که این شخصیت در آناتولی می‌زیسته و در همان محل هم زندگی را بدرود گفته و آرامگاهش در این مکان موجود است و بر روی سنگ مزارش نوشته‌اند: «این خاک مرحوم مغفور و محتاج رحمت خداوند نصرالدین افندی متوفی سال ۳۸۶

است.

به این ترتیب وفات ملا نصرالدین در سال ۳۸۶ اتفاق افتاده است ولی با توجه به نوشته‌های کتبی همانند قاموس الاعلام، ریحانة الادب و مجمع الامثال مرگ ملا نصرالدین نمی‌تواند در سال ۳۸۶ اتفاق افتاده باشد، چون در منابع فوق ملا نصرالدین را به ترتیب هم عصر با حاج بکتاش ولی (متوفی ۷۳۸ هجری) و تیمور لنگ (متوفی ۸۰۷-۷۷۰) و سلجوقیان روم (۶۹۹-۴۷۷) می‌دانند. البته با توجه به این استدلال که تا قرن هفتم هجری اعداد را مانند کلمات از راست به چپ می‌نوشتند تاریخ سنگ مزار که ذکرش رفت به جای اینکه ۶۸۳ بخوانند ۳۸۶ می‌خوانند که اگر این استدلال درست باشد معاصر بودن ملا نصرالدین با حاج بکتاش و سلجوقیان روم جای تردیدی باقی نمی‌گذارد.

در مجمع الامثال نیز لطیفه‌ای از حجی آمده است:

«عیسی بن موسی حجی را در اطراف کوفه دید که گودالی حفر می‌کند.

گفت: ابی الفضل چه می‌کنی؟

گفت: پول‌هایم را در میان این صحرا چال می‌کنم تا کسی محل آن را پیدا نکند.

عیسی گفت: علامتی روی آن بگذار که بعداً بتوانی پیدایش کنی.

گفت: همین کار را می‌کنم.

گفت: چگونه؟

گفت: ابری که روی آسمان است سایه‌اش را در اینجا انداخته است آن را نشان کرده‌ام!»

در «لغت‌نامه» دهخدا هم ذکر ملا نصرالدین آمده است.

«ملاً نصرالدینم صد دینار می‌گیرم سگ اخته می‌کنم، یک عباسی می‌دهم حمام می‌روم.»

ابوالقاسم صادقی در کتاب سرداران طنز ایران در ص ۹/۱ چنین می‌نویسد: در کتاب لطایف خواجه نصرالدین که در سال ۱۳۲۵ هجری در استانبول به چاپ رسید مجموعاً چیزی حدود پانصد لطیفه به نام خواجه نصرالدین وجود دارد که اکثر این لطیفه‌ها با لطایفی که از ملاً نصرالدین در متون ادبی ایران تا قرن هفتم هجری آمده است مشابه و همانند است و به طور کلی لطیفه‌های منتسب به «خواجه نصرالدین» همان‌هایی است که در آثار نویسندگان و شاعران نامدار ایرانی مانند سنایی، منوچهری، عوفی، سوزنی، انوری، ناصرخسرو، مولوی، ادیب صابر و عبید زاکانی با نام‌های ملاً حجی، جوحی و حجا آمده است. با اشاراتی که رفت پر واضح است وجود شخصی به نام «خواجه نصرالدین» که در قرن هفتم هجری در آناتولی می‌زیسته محل تردید دارد و اگر به فرض یک چنین شخصی در آن زمان می‌زیسته است او نمی‌تواند ملاً نصرالدین معروف باشد.

آیا ملاً نصرالدین یک شخصیت عرب است؟

شاید به همان میزان که ایرانی بودن یا ترک بودن ملاً نصرالدین محل ادّعا بوده، عربها نیز وی را شخصیتی عرب دانسته‌اند. ریشه‌یابی لطایفی که با اسامی «حجی»، «جوحی»، و «حجا» ذکر شده نام «حسین بن ثابت» را به میان آورده است. چنانکه در برخی آثار آمده است «حسین بن ثابت» که کنیه‌اش ابوالفضل و شهرتش حُجا بوده در زمان قیام ابومسلم خراسانی - قرن دوم هجری - در شهر کوفه می‌زیست و مردی بذله‌گو بود.

لطیفه‌هایی که از ملا نصرالدین ایرانی، حجتی یا جوحی عرب به چاپ رسیده بسیار مشابهت دارد و برخی بر این اعتقادند که ملا نصرالدین مانند بسیاری از ایرانیان که در قرن دوم و سوم هجری و پس از آن آثار خود را به زبان عرب نوشته‌اند ایرانی بوده و به زبان عرب لطایف خود را می‌نوشته یا تعریف می‌کرده است.

اما سندی مشخص و معین در دست هیچ قومی نیست که ملا نصرالدین را در محدودهٔ زبانی خاص یا قومیتی خاص تعریف کنند، چرا که مردمان بسیاری از کشورها از جمله ایران، افغانستان، چین، شوروی، ترکیه و عراق لطایف خود را از زبان او نقل کرده‌اند.

یک نظریهٔ شبه انقلابی

نامشخص بودن ریشهٔ قومی و زبانی ملا نصرالدین برخی از جستجوگران جهان طنز را به آنجا رسانده که بگویند ملا نصرالدین شخصیتی است ساختگی که در میان ملل مختلف مشهور شده و مردم نظر خود در مورد پادشاهان و فرمانروایان و حکام را از زبان او بیان کرده‌اند.

عمران صلاحی نظراتی از این دست را ابراز کرده است

عمران صلاحی در مقدمهٔ کتاب «ملا نصرالدین» (بیژن اسدی پور - عمران صلاحی) می‌نویسد:

«انسان، همواره به خنده، طنز و فکاهه تمایل نشان داده است. هیچ فرهنگ عامه‌ای نیست که در آن خنده و طنز نباشد. خنده و حاضر جوابی و هوشیاری مردم را شخصیتی در خود گرد آورده است. لطیفه‌هایی که بطور پراکنده در

مسیر یک موضوع قرار داشته‌اند. طی گذشت زمان، با نام شخصیتی پیوستگی پیدا کرده‌اند. مردم، در پی نامی هستند که حرف‌ها و لطیفه‌های خود را بدان نسبت دهند. انسان شرقی، نصرالدین را با اکثر لطیفه‌هایش که به اعتبار طبیعت، شخصیت و عقل و طینت خود آفریده، جور دیده، در نتیجه لطیفه‌های مردم در نصرالدین شکل گرفته و به شکل هاله‌ای در اطراف نام او حلقه بسته است. همین سبب شده تا در لطیفه‌های ملا نصرالدین، دوگانگی و ناهماهنگی و ضدیت‌هایی مشاهده شود و روایات نیمه‌حقیقی و نیمه‌افسانه‌ای، شخصیت تاریخی او را در پرده ابهام و تردید نگه دارد.

انسان نخستین، در برابر طبیعت و حیوانات وحشی، عاجز بوده و این عجز، قدرت‌های برتر را در نظر او به سحر و افسون و طلسم، بدل کرده بود. انسان اولیه، بعدها سعی کرد با قدرت کلام و خواندن اوراق، طلسم را بشکند و سحر و افسون را از خود دور سازد. با گذشت زمان، طبق همین اصل، انسان در آرزوی غلبه بر دشمن، به نیروی کلام بود. مردم در جایی که با قدرت فیزیکی در برابر قوه‌ای برتر عاجز بودند، سعی می‌کردند با قدرت معنوی و نفوذ کلام، قوه برتر را با خود هماهنگ سازند. ملا نصرالدین، نماینده کلامی مردم بوده تا با ظرائف و خنده و طنز، تیمور لنگ را از خر شیطان پایین بیاورد. مردم، عقل و قدرت معنوی و حاضر جوابی ملا نصرالدین را سپر چپاول سنگین امیر تیمور کرده بودند.

چند نکته در مورد شخصیت ملا نصرالدین

مجموعه لطایف مربوط به ملا نصرالدین وحدت شخصیت او را نشان نمی‌دهد. او مشاغل مختلفی دارد، اخلاقیاتی متفاوت و متضادی از خود بروز

می‌دهد، در شهرهای گوناگون زیست می‌کند، در سنین مختلفی است و گاه به نظر می‌رسد شخصیتی است افسانه‌ای و بیش از آنکه یک شخصیت باشد، یک شیوه نگاه را نشان می‌دهد. نکات زیر در مورد شخصیت ملا نصرالدین قابل ذکر است!

- ۱ - ملا نصرالدین گاهی شخصیتی است ابله و ساده‌دل
- ۲ - ملا نصرالدین گاهی شخصیتی است که خود را از دست دیگران به سادگی می‌زند، اما دارای درکی پیچیده نسبت به جامعه است.
- ۳ - ملا نصرالدین حاضر جواب است.
- ۴ - ملا نصرالدین اگرچه گاه چهره‌ای دینی می‌یابد، اما آراسته به اخلاق خاص دینی نیست و گاه لودگی و حتی رفتارهای غیراخلاقی از خود نشان می‌دهد.
- ۵ - زمانه ملا نصرالدین زمانه‌ای است فقیر، بی‌اخلاق، بی‌عدالت؛ دزدان فراوانند و بی‌عدالتی موجود، مردم اکثراً گرسنه و بی‌چیزند و سر همدیگر را کلاه می‌گذارند، فساد اخلاقی در این لطایف مشهود است.
- ۶ - اکثر لطیفه‌های ملا نصرالدین زنان را ابله و سبک‌مغز نشان می‌دهد. او از دست زن - یا زنان - خود عاجز است و گریزان.
- ۷ - ملا نصرالدین گاه قاضی است، گاه واعظ است، گاه معلم است، گاه کشاورز است، گاه کاسب است و گاه دوره‌گردی است که در پی کار می‌گردد. شاید آدمی است هیچ‌کاره که هر از گاهی به کاری دست می‌زند و شاید آدمی است که فراتر از یک تعریف شخصیتی قرار است منتقد رفتار گروه‌های مختلف اجتماعی شود.
- ۸ - ملا نصرالدین گاه از دوستان حاکم است، گاه از منتقدان او و گاه از مخالفان حاکم. از سفره آنان می‌خورد و به ریش آنان می‌خندد. گاه اخلاق او بی‌شبهت

به اخلاق عمومی حوزه جغرافیایی اوست؛ آدم‌هایی چند چهره و بی اصول که در مواجهه با هر کسی به چهره او در می‌آیند. و شاید هم مستعد همین دوگانگی و چندگانگی است.

۹ - حوزه جغرافیایی ملانصرالدین اگرچه دینی است، اما با سؤالاتی در مورد ماهیت دین و مسائل آن مواجه است. شخصیت‌های یهودی و مسیحی و گاه منکران دین در لطایف ملانصرالدین حاضر می‌شوند و سؤالاتی از دین و مسائل دینی می‌کنند. گاه مدعیان پیامبری و الوهیت نیز در لطایف ملانصرالدین حاضر می‌شوند.

۱۰ - جامعه‌ای که ملانصرالدین در آن حاضر است شبیه روستایی است نسبتاً بزرگ، با بازار، گذرگاه‌های مختلف، مسجد، همسایگان مختلف و دوره‌گردها و دست‌فروشان. در کنار کوه و دشت و صحراست و تقسیم کار در آن در حد یک روستای بزرگ است.

۱۱ - در برخی لطایف، ملانصرالدین مردی است ثروتمند، نوکری دارد و خانه‌ای بزرگ و در برخی لطایف تا حد خارکنی و دوره‌گردی فقیر و بی چیز است.

۱۲ - یکی از مهم‌ترین موضوعات لطایف ملانصرالدین قضاوت‌هایی است که یا در مورد او انجام می‌شود، یا توسط وی اتفاق می‌افتد و یا او شاهد آن قضاوت‌هاست. چنین به نظر می‌رسد که ظلم و بیداد یکی از مهم‌ترین شاخصه‌های جامعه‌ای است که ملانصرالدین در آن زندگی می‌کند و قاضیان بیدادگری که ستم می‌کنند و حق مردمان را ضایع می‌سازند.

۱۳ - نشانه‌شناسی لطایف ملانصرالدین گاه او را در قرن سوم هجری نشان می‌دهد و گاه تا حد یک جامعه نسبتاً شهری در قرن دهم تاریخ زندگی او را

بیان می‌کند. شاید بدین لحاظ است که لطایف او را می‌توان ساخته ذهن مردمان روزگار مختلف دانست.

۱۴ - سفر یکی از نشانه‌های مهم در آثار ملانصرالدین است. در بسیاری از لطایف ملاً قصد سفر دارد، در برخی لطایف در میانه راه است و در بسیاری لطایف تازه به شهری وارد شده است. شاید این امر نشان از آن دارد که مردم شهرهای مختلف مایل بودند که ملاً در شهر آنان حاضر شود و به نقد رفتار اجتماعی آنان پردازد.

۱۵ - نقد خرافات و باورهای موهوم از موضوعات مهم لطایف ملانصرالدین است؛ او گاه فریب موهومات را می‌خورد و گاه هوشمندانه به نقد رفتارهای موهوم می‌پردازد.

۱۶ - در بسیاری از لطایف ملانصرالدین منتقد و عاظ و عالمان بی‌عمل است. وی به نقد رفتارهای دینداران ظاهرگرا می‌پردازد و چهره واقعی ریاکاران را نشان می‌دهد.

۱۷ - ملانصرالدین گاهی حاضر جواب است و باشجاعت جواب حاکمان زورگو را می‌دهد، گاهی به تأیید آنان می‌پردازد و از این طریق مظالم آنان را نشان می‌دهد و گاه در مقابل آنان کوتاه می‌آید. چهره او در بسیاری موارد چهره موجود ضعیف و بی‌پناهی است که بیش از آنکه حق‌گویی‌اش ظلم را افشا کند، ضعفش دلیل وجود ظلم است.

۱۸ - لطایف ملانصرالدین در مجموع نگاهی جامع به اخلاق و رفتارهای اجتماعی دارد، او مشاغل مختلف را مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد، رفتار طبقات گوناگون اجتماعی را در نظر می‌آورد و به نقادی آن می‌پردازد. مروری بر لطایف ملاً می‌تواند سیمای کامل جامعه‌ای با مشاغل و گروه‌های مختلف

اجتماعی را بنمایاند.

۱۹ - لطایف ملا نصرالدین دوگانه است؛ گاه وی را معترض به بلاهت دیگران نشان می‌دهد و گاه او را ابله می‌شمارد. گاه لطیفه‌ها مقصد نقد اجتماعی دارند و گاه بی‌هدف و صرفاً خنده‌آور هستند.

۲۰ - لطایف ملا نصرالدین بی‌شک مجموعه‌ای واحد و با شخصیتی واحد نیست. او بیش از آنکه شخصیتی تعریف شده و معلوم باشد نامی است برای نقد رفتارهای گوناگون، گاه متضاد و گاه در جغرافیا و تاریخ متفاوت. در هر حال او را نمی‌توان یک تشخیص ویژه دانست.

دوباره؛ من و عمران صلاحی

عمران صلاحی بی‌شک از آدمهایی است که برای طنز این مملکت بسیار زحمت کشیده؛ یکی از مهم‌ترین زحماتی که کشیده توصیفی است که از ملا نصرالدین کرده است. و ما برای اینکه هم زحمات او را ارج بنهیم و هم مقدمه‌ای شبیه محققانه نوشته باشیم نظرات او را در مورد شخصیت ملا نصرالدین نقل می‌کنیم:

«لطیفه‌های بامزه و بانمک ملا نصرالدین و حاضر جوابی‌ها و هوشیاری‌های او، همه دوست داشتنی است. ملا نصرالدین، چهره‌ای است که از طرف مردم تثبیت شده. این چهره، عقل و تدبیر و هوش، حاضر جوابی و تجربه‌های زندگی و جهان‌دیدگی‌اش، در برابر عامل شری چون تیمور لنگ می‌ایستد و همیشه هم پیروز می‌شود. مردم آذربایجان، قدرت معنوی، عقل و حاضر جوابی و تجربه‌هایی را که طی سال‌ها آندوخته‌اند، در چهره ملا نصرالدین می‌بینند. مردم در تنگناهایی که برایشان بوجود می‌آید، از هر

کجا شده، ملا نصرالدین را پیدا کرده‌اند و توسط او محکمه خود را تشکیل داده‌اند و همیشه رأی به نفع مردم بوده است. ملا نصرالدین، چهره دیگری را هم نشان می‌دهد. گاهی او تصویر مردم عوام، ساده‌لوح، سبک‌مغز، خنده‌رو و زودباور نیز هست که از طرف مردم دچار آتش سوزان طنز می‌شود. پس ملا، در لطیفه‌های خود، از یک طرف هوشیاری مردم و تأثیر سخن نیک را تبلیغ کرده، چشم عوام را باز می‌کند و به آنان راه نشان می‌دهد و از طرف دیگر، عوام‌فریبی و ساده‌لوحی و موهومات و خرافات و تنبلی و طفیلی‌گری را به باد انتقاد می‌گیرد و به اصلاح معایب می‌کوشد. لطیفه‌های ملا نصرالدین، پارسایان ریایی را رسوا می‌کند. مردم، توسط ملا و زبان ملا و از راه طنز، دورویی پارسایان ریایی را به صورت‌شان می‌کوبند، برای مردم زمان تیمور لنگ، که جرأت اظهار علنی حرف‌های خود را نداشتند، ملا نصرالدین راه بسیار مناسبی بود. با مرور زمان، خمیرمایه لطیفه‌های ملا، چارچوب عوض کرده است. دایره مضامین لطیفه‌های ملا بسیار وسیع است. مثلاً در انتقاد از تیمور لنگ قاضی‌های دروغین و پارسایان ریایی و حاکمان رشوه‌خوار و عادات کهنه زندگی، بی‌عاری و طفیلی‌گری، صدها لطیفه در دست است.

از طرف مردم، در مورد تیمور لنگ، چپاول و ظلم و شقاوت او، لطیفه‌های بسیاری آفریده شده است. این لطیفه‌ها، دهن به دهن، نسل به نسل گشته، اکنون نیز، در میان مردم زندگی می‌کنند. تیمور لنگ به هر جا گام می‌نهد، شهرها و دهات را با خاک یکسان و مالیات‌های سنگین، برای زندگان وضع، و از راه‌های مختلف، ثروت‌های مادی و معنوی مردم را تاراج می‌کرد و قتل عام‌های بی‌نظیری به راه می‌انداخت.

لطیفه‌های ملا نصرالدین، بیشتر در سرزمین‌هایی به وجود آمده که روزگاری،

زیر تاخت و تاز قوای تیمور بوده است. پشتوانه طنز لطیفه‌های ملا نصرالدین، غضب و نفرت مردمی است که از تیمور لنگ، زخم برداشته‌اند. مردم آذربایجان نیز، در این مورد، لطیفه‌های بی‌شماری آفریده‌اند. لطیفه‌های ملا نصرالدین، هیچگاه تازگی خود را از دست نداده و برای هر زمانی می‌توانند تازه باشند.

در مورد تربیت و زندگی، لطیفه‌های بسیاری از ملا نصرالدین موجود است که در همه آن‌ها، اصول کهنه و ناشایست تربیتی، بی‌بند و باری، بی‌سلیقه‌گی و ساده‌لوحی انسان‌ها به آتش طنز گرفته می‌شود.

همانطور که گفته شد، ملا نصرالدین چندین چهره دارد. او هم به صورت یک عاقل عمل می‌کند و هم به شکل یک سفیه. او در هر قالبی از انسان فرو می‌رود. ملا نصرالدین، در نقش اول، عقل و حاضر جوابی را تبلیغ می‌کند و در نقش دوم، سفاهت را به آتش طنز می‌گیرد. از بلاهت و سفاهت ملا نصرالدین، طنز بیدارکننده او پدیدار می‌شود. بنابراین لطیفه‌های ملا، بطور کلی، جنبه تربیتی مثبت دارد. سبب تأثیر و برتری لطیفه‌های ملا بر لطائف دیگر، جمع و جور بودن و نکته‌سنجی آنهاست. هر لطیفه ملا، قله سنگی است که در مسیر اعصار و قرون، بر زبان و حافظه مردم غلطیده، تراش خورده، صیقل یافته و متبلور شده است.

نگاهی به آنچه عمران صلاحی گفته است

بی‌تردید عمران صلاحی طنزنویسی برجسته و بزرگ است، اما گمان من بر اینست که وی در مورد ملا نصرالدین اندکی خوش‌بینانه قضاوت کرده است. می‌شود ملا نصرالدین را چهره‌ای عمیق و اندیشمند و یا رسواکننده نیات

حاکمان پلید دانست و از سوی دیگر می‌شود واقع‌گرایانه‌تر نگاه کرد و ملانصرالدین را نمونه‌ای از مردمان مشرق زمین دانست که در مقابل ظلم و جور سلاطین و متجاوزان خارجی جز مسخرگی و اکنشی نمی‌دانند و نمی‌اندیشند. بدین لحاظات است که من بی آنکه خوش‌بینانه نگاه کنم ملانصرالدین را واکنش منطقی مردم این مرز و بوم در مقابل ظلم و جور می‌دانم.

قضیه چیست؟

اینکه ملانصرالدین ترک بود یا عرب یا ایرانی؟ و اینکه در کجا می‌زیست و چه موقعیت اجتماعی داشت در اینکه لطایف او چگونه است و به چه کار می‌آید احتمالاً دخلی ندارد. بر آنم که خواندن لطایف ملانصرالدین و لذت بردن از آن و آشنایی با شرایط تاریخی این شخصیت که نمی‌دانم واقعی است یا نه لحظاتی لذت‌بخش و آگاهی‌بخش را نصیب خواننده می‌کند. خواندن این لطیفه‌ها را به خوانندگان توصیه می‌کنم.

سیدابراهیم نبوی

۱۳۷۷ / ۱۲ / ۶

موعظه

روزی نصرالدین بر سر منبر آمده و به مردم گفت: ای مردم! می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ شنوندگان پاسخ دادند: نه، نمی‌دانیم.

نصرالدین با خشم از منبر پایین آمده و گفت: من به شما که نادانید هیچ نمی‌گویم. این را گفت و رفت. فردای آن روز باز هم بالای منبر رفت و سؤال دیروز را تکرار کرد. مردم پس از مشورت با هم گفتند: بله، می‌دانیم که چه می‌خواهی بگویی.

نصرالدین گفت: حالا که می‌دانید چه می‌خواهم بگویم پس اظهار من لزومی ندارد. و از منبر پایین آمده و در حالی که همه از رفتار او حیرت کرده بودند رفت. پس از رفتن نصرالدین مردم با هم قرار گذاشتند که اگر بار دیگر این سؤال را تکرار کرد، گروهی اظهار کنند که می‌دانند ملا چه می‌خواهد بگوید و گروهی اظهار بی‌اطلاعی کنند، شاید از این طریق نصرالدین حرفش را بزند.

سومین روز باز هم نصرالدین همان سؤال را تکرار کرد. و مردم که با هم قرار گذاشته بودند گروهی اظهار اطلاع کردند و عده‌ای گفتند که نمی‌دانند ملا

می‌خواهد چه بگوید ملا این را که شنید با ملایمت و آرامی گفت: بسیار خوب، آنهایی که می‌دانند چه می‌خواهم بگویم به آنهایی که نمی‌دانند بگویند چه می‌خواهم بگویم و از منبر پایین آمد و همه را میوس و سرگردان گذاشت و رفت.

چهار مرغ و یک خروس

روزی چهار جوان برای اینکه نصرالدین را اذیت کنند او را به حمامی دعوت کردند. و هر کدام با خودشان تخم مرغی بردند. در حمام به او گفتند که ما می‌توانیم تخم بگذاریم. و شرط بستند که هر کس نتواند تخم بگذارد پول حمام را بدهد. و بعد هر کدام به تقلید از مرغ روی سکویی نشستند و قدق کردند و تخم مرغی را که آورده بودند روی سکو گذاشتند. نصرالدین که این وضع را دید دستهایش را مثل پر خروس به هم زد و صدای قوقولی قوقوی خروس درآورد. جوانها که از رفتارش تعجب کرده بودند دلیل پرسیدند.

نصرالدین گفت: فکر نمی‌کنید برای چهار مرغ مثل شما یک خروس مثل من لازم باشد؟

پدرش بود

در جوانی شبی وارد اتاق کنیز پدرش شد، کنیز که از جا بلند شده بود، پرسید: کیستی؟

نصرالدین جواب داد: منم، پدرم

فکر بکر

روزی نصرالدین مردم را موعظه می‌کرد و می‌گفت:

— ایها الناس! خدا را سپاس که به شتر بال و پر نداد، که اگر می‌داد شتر می‌پرید و بر بام خانه شما می‌نشست و سقف بر سرتان خراب می‌شد.

فرار از مرگ

می‌خواست گردویی بشکنند. گردو از زیر سنگ جست و ناپدید شد. گفت: سبحان الله! همه چیز از مرگ فرار می‌کند حتی بهائم.

برهان قاطع هواشناسی

نصرالدین به سفر رفته بود. و در شهر غریب در هنگام وعظ می‌گفت:

– ای مردم! هوای شهر ما و شهر شما مثل هم است.

مردم پرسیدند: این مطلب را از کجا فهمیدی؟

گفت: از آنجا که شهر ما خورشید دارد، آسمان شما هم خورشید دارد، شهر ما در هوایش ماه است، در آسمان شهر شما هم ماه است، ما ستاره داریم، شما هم ستاره دارید، بنابراین هوای شهر ما و شهر شما یکی است.

غذا چطور بود؟

نصرالدین در خانه حاکم مهمان بود، پس از صرف غذا از او پرسیدند چطور غذایی بود؟ گفت: بسیار بد.

حاکم که ناراحت شده بود، پرسید: بدی‌اش چه بود؟

نصرالدین گفت: وقتی معلوم نیست بعد از ناهار تکلیف شام آدم چیست که آدم نمی‌تواند غذا بخورد.

حمامی بر مناره

نصرالدین در حمام شروع کرد به آواز خواندن و از صدای خودش خوشش آمده با خودش گفت: حیف است مردم از شنیدن آوازی به این خوبی محروم باشند. با این خیال از حمام بیرون آمده، بالای منار شهر رفت و با آن صدای ناهنجار شروع به گفتن اذان بی‌موقع کرد. رهگذری که از صدای ناهنجار او ناراحت شده بود فریاد زد که:

– چه کسی ترا مجبور کرده که با این صدای انکراالصوات اذان بی‌موقع بگویی؟
 نصرالدین که خودش هم از صدای خودش خوشش نیامده بود، جواب داد:
 – اگر یک مرد صاحب همت پیدا می‌شد و در اینجا یک حتماً می‌ساخت
 آنوقت می‌فهمیدی چه صدای خوبی دارم.

خیال بد

با یکی از رفقا سفر می‌کرد و همراه هر کدام یک قرص نان بود. رفیقش گفت:
 – بیا با هم غذا بخوریم.

نصرالدین گفت: ما که جز دو نان چیزی نداریم، اگر خیال بدی نداری تو نان
 خودت را بخور من نان خودم را.

طمع خام

نصرالدین شبی خواب دید که شخصی به او ۹ سکه طلا می‌خواهد بدهد و در
 خواب با او چانه‌می‌زد که ۱۰ سکه بگیرد. در همین حال یک دفعه از خواب پرید
 و دید که در دستش پولی نیست، فوراً چشمها را بست و دست دراز کرد و گفت:
 – عیب ندارد، همان ۹ سکه را بده، قبول دارم.

با عیال من نیکویی کنید

در مجلس مهمانی پس از صرف شام باقلای پخته آوردند. نصرالدین با اینکه
 شام مفصلی خورده بود باقلا را هم به سرعت و با عجله می‌خورد. کسی گفت:
 – زیاد باقلا خوردن باعث مرگ می‌شود.

نصرالدین لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: اگر من مردم با عیالم نیکویی کنید. و
 دوباره به خوردن مشغول شد.

بادآورده

نصرالدین به جالیزی رفت و هر چه توانست هندوانه و خربزه چید و در جوالش

گذاشت. تا خواست برود باغبان سر رسید و با چوبدستی به او حمله کرد و پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ نصرالدین جواب داد: من داشتم از اطراف جالیز رد می‌شدم یک دفعه باد سختی وزید و مرا به اینجا انداخت.

باغبان گفت: این هندوانه‌ها و خریزه‌ها را چه کسی چیده؟

نصرالدین جواب داد: وقتی به اینجا افتادم چون باد خیلی اذیتم می‌کرد به این بوته‌ها چنگ زدم و این هندوانه‌ها کنده شدند.

باغبان گفت: بر فرض که همه اینها راست باشد، بگو ببینم چه کسی این‌ها را در جوال گذاشته.

نصرالدین گفت: اتفاقاً من هم یک ساعت است دارم به همین فکر می‌کنم و به نتیجه نرسیدم که چه کسی این کار را کرده.

حلوا

نصرالدین در سفر بود؛ گرسنه بود و دیناری هم در جیب نداشت. از جلو دکان حلوافروشی رد می‌شد که میل کرد حلوا بخورد. وارد دکان شد و با خیال راحت شروع کرد به خوردن حلوا. دکاندار از او پول خواست و نصرالدین هم با کمال بی‌اعتنایی کارش را ادامه داد. دکاندار که وضع را اینطور دید چماقی برداشت و شروع به کتک زدن او کرد.

نصرالدین در حالی که هم کتک می‌خورد و هم می‌خندید، گفت: عجب شهر خوبی و عجب مردم مهربانی! غریبان را به زور چماق مجبور به حلوا خوردن می‌کنند.

مسیحی

در ایام روزه مسیحیان به خانه یکی از آنها رفت و دید دارد گوشت می‌خورد. شروع کرد به همراهی با او و غذای او را خورد. مرد مسیحی گفت: مگر گوشت

ما را نجس نمی‌دانی که می‌خوری؟
 نصرالدین گفت: اشکال ندارد، من در میان مسلمانان مثل تو هستم در میان مسیحیان.

چهل و پنجمین روز ماه

هر سال حساب روزه‌های ماه رمضان از دست نصرالدین در می‌رفت. آن سال فکر بکری به خاطرش رسید، کوزه‌ای خرید و برای نگهداشتن حساب روزه‌ها هر روز یک سنگ‌ریزه در کوزه انداخت. دختر نصرالدین که نمی‌دانست ماجرا چیست اما از کار پدرش خوشش آمده بود هم هر روز چند سنگ‌ریزه داخل کوزه می‌انداخت. اتفاقاً روزی تعدادی از دوستان نصرالدین به دیدنش آمدند و در ضمن صحبت پرسیدند: چند روز از ماه گذشته؟

نصرالدین برای حساب کردن روزها کوزه را آورد و سنگ‌ریزه‌ها را شمرد. دید نود تاست. با خودش گفت: ماه که نود روز نمی‌شود، اگر این را بگویم فکر می‌کنند من آدم احمقی هستم. بنابراین نصف آن را می‌گویم که قبول کنند.

بنابراین به آنها گفت: امروز چهل و پنجم ماه است.

میهمانان گفتند: جناب نصرالدین، ماه که سی روز بیشتر نیست و هنوز نصف ماه هم نگذشته، چطور می‌گویی چهل و پنجم ماه است؟
 نصرالدین با عصبانیت به آنها گفت: تقصیر من است که بی‌جهت نصف سنگها را گفتم، اگر راستش را بخواهید امروز نودمین روز ماه است.

ماه کهنه، ماه نو

از نصرالدین پرسیدند: وقتی که ماه نو در آسمان پیدا می‌شود ماه کهنه را چه می‌کنند؟

فکری کرد و گفت: آن را ریز می‌کنند و از آن ستاره درست می‌کنند.

خودش می‌داند

گاوی وارد مزرعه نصرالدین شد و به خوردن علوفه و خراب کردن مزرعه پرداخت، تا او سر برسد گاو همه مزرعه را به هم ریخته بود و به محض حمله نصرالدین هم فرار کرد و رفت.

دو روز بعد همان گاو را در بازار دید که برای فروش گذاشته‌اند. نصرالدین چوبی برداشت و مشغول زدن گاو شد، پرسیدند: چرا می‌زنی؟ گفت: شما چیزی نگویید، خودش می‌داند چکار کرده که حرفی نمی‌زند.

تجارت و بیکاری

نصرالدین به فکر افتاد تجارت کند. نه تخم مرغ را به یک درهم می‌خرد و به جای دیگری از شهر می‌برد و ده تخم مرغ را به یک درهم می‌فروخت. رفقا او را سرزنش کردند که این چه کاریست که دایم باید ضررش را بدهی.

نصرالدین گفت: بالاخره تجارت همین است، یا آدم ضرر می‌کند یا سود می‌برد، از بیکاری که بهتر است.

بیماری عجیب

در یاشویه انبار مشغول ادرار بود. اتفاقاً صدای شرشر آب می‌آمد. نصرالدین خیال کرد صدای ادرارش است. مدتی نشسته بود و تکان نمی‌خورد. بعد از ساعتی کسی آمد و پرسید: اینجا چه می‌کنی؟

نصرالدین جواب داد: نمی‌دانم چه مرضی گرفته‌ام که ادرارم تمام نمی‌شود.

دهمین نفر

شبی کنار رودخانه‌ای نشسته بود. ده نفر رسیدند و با وی قرار گذاشتند که هر کدام را کول کرده و به آن طرف رودخانه ببرند و در مقابل هر کدام یک درهم

بگیرد. نصرالدین قبول کرد و نه نفر را آن طرف رودخانه برد ولی آخرین نفر را چون خسته شده بود به رودخانه انداخت و رودخانه او را بُرد. رفقاییش در حالی که فریاد می‌کردند پرسیدند:

- این چه کاری بود کردی؟

نصرالدین جواب داد: بد کردم یک درهم فایده به شما رساندم؟ حالا همان نه درهم را بدهید.

مال غیر

در صحرا مرغ بریانی جلوی خودش گذاشته و می‌خورد. فقیری از آنجا می‌گذشت. وقتی او را دید کمی غذا خواست. نصرالدین گفت: ببخشید! نمی‌توانم به شما بدهم، مال غیر است.

فقیر گفت: تو که الآن خودت داشتی آن را می‌خوردی؟

نصرالدین گفت: صاحبش که غیر است آن را به من داده که بخورم.

نبوغ اساسی

روزی جوانی مردم‌آزار تخم‌مرغی را کف دستش پنهان کرد و از نصرالدین پرسید:

- اگر گفתי در دستم چیست آن را به تو می‌دهم تا نیمرو کنی و بخوری

نصرالدین گفت: کمی راهنمایی کن تا بگویم چیست

جوان گفت: علامتش این است که بیرون آن سفید است و وسطش زرد است.

نصرالدین بعد از مدتی فکر کردن گفت: فهمیدم، شلغمی است که وسطش را

خالی کرده‌ای و هویج گذاشته‌ای.

پاسخ مقتضی

پدرش پولی به او داد که برای ناهار کله‌گوسفند بخرد، وسط راه وسوسه شد و

تمام آن را خورد و استخوانش را به خانه آورد. پدرش گفت: اینکه استخوان خالی است، گوش کله کو؟ گفت: کر بود. پدرش پرسید: زبانش کو؟ گفت: لال بود. پرسید: چشمش کو؟ گفت: کور بود. پرسید: پوست سرش چه شد؟ گفت: کچل بود، ولی در عوض دندانهای خیلی محکمی داشت که حتی یکی از آنها هم نریخته.

تجارت ماه

نصرالدین از بازار می‌گذشت. شخصی از او پرسید! امروز سوّم ماه است یا چهارم‌ماه. نصرالدین گفت: نمی‌دانم، چون مدتی است که تجارت ماه نکرده‌ام.

نصرالدین زنش را طلاق داده بود

مشغول پختن گوشت بود. رفقایش وارد شدند. رفیقی گفت: خدا را شکر که روزی امروز ما هم رسید. مثل اینکه این گوشت امروز قسمت ما بود.

نصرالدین گفت: اشتباه نکن! خدا غالباً انسان را از مال خودش هم محروم می‌کند چه رسد به مال دیگران. من زخم را طلاق داده‌ام و به خدا اگر بگذارم دزهای از این گوشت به شما برسد.

نردبان

روزی نردبانی به دوش گرفته به دیوار باغی گذاشت و وارد باغ شد. نردبان را هم با خود به باغ برد و مشغول چیدن میوه شد. باغبان از راه رسید و با ناراحتی به او گفت: مردک! اینجا چه می‌کنی؟

نصرالدین با تندی به او گفت: مردک خودتی! مگر نمی‌بینی، نردبان می‌فروشم

باغبان گفت: مگر اینجا جای فروختن نردبان است؟

نصرالدین جواب داد: نردبان مال من است، هر جا دلم خواست آن را

می‌فروشم.

ظاهر و باطن

نصرالدین به خانهٔ مردی دعوت شد. خانهٔ قدیمی و کهنه و فقیرانه بود، اما صاحب‌خانه جوانمرد و اهل گذشت بود. برای نصرالدین نان و خرما و عسل و کره آورد و به او بسیار احترام کرد.

نصرالدین گفت: نشانهٔ آخرالزمان این است که هر که ظاهرش خوب است باطن بدی دارد و هر کس مثل شما ظاهرش خراب است باطن به این خوبی دارد.

پدر پسرش

روزی لباس سیاه پوشیده بود و در بازار می‌گشت. آشنایی به او رسیده و پرسید:

- چرا لباس سیاه پوشیدی؟ کسی مرده؟

نصرالدین جواب داد: بله، پدر پسر مرده.

همسایهٔ خسیس

به همسایهٔ خسیس خودش گفت: چرا مرا به خانهٔ خودتان دعوت نمی‌کنی؟ همسایهٔ خسیس جواب داد: برای این که اشتهایت زیاد است و هنوز یک لقمه را نخورده‌ای لقمه دیگر را برمی‌داری. نصرالدین گفت: تو مرا دعوت کن، قول می‌دهم بین دو لقمه دو رکعت نماز بخوانم.

فلانجا

در یکی از روزهای گرم تابستان در بیابان می‌رفت و به شدت تشنه بود. خود را به چشمه‌ای رساند و خواست آب بیاشامد. اتفاقاً راه آب را با چوبی بسته بودند.

نصرالدین بازحمت چوب را بیرون کشید. آب یک دفعه و با شدت به سر و روی او ریخت و سرپایش را خیس کرد. در حالی که عصبانی شده بود نگاهی به راه آب چشمه کرد و گفت:

– همین دیوانگی‌ها را کردی که چوب فلانجایت گذاشتند.

غذای بی دردسر

همسایه برایش غذای خوشمزه‌ای آورد. نصرالدین گفت: اگر دردسر نداشت خیلی خوشمزه بود.

زنش گفت: چه دردسری دارد؟ یکی دیگر غذا آورده، ما می‌خواهیم بخوریم. نصرالدین گفت: هنوز نمی‌دانی شریک داشتن در غذا چه دردسری است. اگر تو نبودی آن وقت مزه غذا معلوم می‌شد.

یقین

روزی برای آوردن هیزم به کوه رفت و با خودش چند خربزه برد. در میان راه یکی را پاره کرد و دید بدمزه است، آن را به زمین انداخت. کمی جلوتر رفت و دومی را پاره کرد، آن هم بدمزه بود، آن را هم به زمین انداخت و لگدمال کرد. جلوتر رفت و سومی را پاره کرد. سومی هم بدمزه بود، آن را هم میان خاکها انداخت و رفت. بعد از مدتی به شدت تشنه شد. برگشت و خربزه‌ها را برداشت و در حالی که می‌خورد، می‌گفت:

– یقین دارم کثیف نشده‌اید وگرنه شما را نمی‌خوردم.

اول کدامیک؟

نصرالدین سینی غذا را آورد، پدرش گفت: غذا را بگذار سر سفره و در را ببند. نصرالدین گفت: اجازه بدهید اول در را ببندم بعد غذا را سر سفره بگذارم.

آن دنیا چه خبر است؟

روزی از قبرستانی می‌گذشت، پایش به سنگ قبری گرفت و زمین افتاد. و سر و رویش پر از گرد و خاک شد. در همین حال به فکرش رسید خوب است خودش را مرده قلمداد کند تا بلکه نکیر و منکر بیایند و ببینند چه شکلی هستند در همین فکر بود که از دور صدای پای قاطری را شنید. تصور کرد نکیر و منکر آمده، از ترس رو به فرار گذاشته وسط قبرها مخفی شد. قاطر هم که در خورجینش شکستی بود از سر و صدای نصرالدین رم کرد و بارهایش به زمین افتاد و شکست. همراهان قاطر که از این واقعه ناراحت شده بودند او را گرفتند و پرسیدند: این چه کاری بود کردی؟

نصرالدین گفت: من مدتی است که مرده‌ام، امشب از آن دنیا آمده بودم ببینم چه خبر است؟

همراهان قاطر این را که شنیدند با چوب و چماق کتک مفصلی به نصرالدین زدند و او را زخمی و خون‌آلود روانه خانه کردند. وقتی به خانه رسید زنش پرسید:

— کجا بودی که به این سر و وضع افتادی؟

نصرالدین گفت: رفته بودم آن دنیا ببینم چه خبر است؟

زنش با کنجکاو‌ی پرسید: خُب، چه خبر بود؟

نصرالدین جواب داد: اگر قاطر را رم ندهی هیچ خبری نیست.

فردای قیامت

نصرالدین گوسفند چاقی داشت. رندان شهر جمع شدند و تصمیم گرفتند به هر ترتیب شده کاری کنند که او گوسفند را بکشد و گوشتش را بخورند. با هم به نزد او رفتند و گفتند: تصوّر کن که فردا قیامت خواهد شد. در آن موقع این

گوسفند به چه دردت می‌خورد؟ بهتر است همین امروز آن را به باغی ببریم و بکشیم و با گوشتش ما را مهمان کنی، ما هم ترا دعا می‌کنیم.

نصرالدین قبول کرد و با آنها به باغ رفت. گوسفند را کشتند و کباب کردند و بعد از غذای مفصلی که خوردند چون هوا گرم شده بود لباسهایشان را درآوردند و در استخری مشغول آب‌تنی شدند.

نصرالدین که از کشتن گوسفند پشیمان شده بود لباسهای رندان را جمع کرد و آتش زد و همه را سوزاند. وقتی از آب بیرون آمدند دیدند همه لباسها سوخته، به او گفتند: چرا این کار را کردی؟

نصرالدین جواب داد: تصوّر کنید فردا قیامت است، لباس به چه دردتان می‌خورد؟

به زبان اصلی

نصرالدین به سفر کردستان رفته بود. در آنجا یکی از اعیان شهر او را به ناهار دعوت کرد و چون سفره مفصلی تدارک دیده بودند او هم غذای زیادی خورد و شکمش ورم کرد. آن روز نصرالدین لباس فاخری پوشیده بود و نوکرش را همراه برده بود. در میان غذا از فرط پرخوری صدایی از او صادر شد.

در بازگشت نوکر نصرالدین به او گفت: شما کار بدی کردید که در حضور اشخاص محترم گوزیدید.

نصرالدین گفت: احمق! آنها کرد بودند، زبان ما را نمی‌فهمیدند. من به زبان خودمان گوزیدم نه به زبان آنها.

مثل کلاغ

جگر گوسفندی خریده بود و به خانه می‌برد. در بین راه کلاغی جگر را برداشت و رفت. با حسرت به کلاغ نگاه می‌کرد که مردی با جگری در دستش از کنارش

رد شد، جگر را برداشت و دوید و رفت سر بلندی ایستاد. مرد که دنبالش بود، به او گفت:

– چرا این کار را کردی؟

نصرالدین جواب داد: خواستم بدانم کار کلاغ از من ساخته است؟

وصیت

همیشه به دوستانش وصیت می‌کرد که اگر مردم مرا در یکی از قبرهای کهنه دفن کنید، علت را پرسیدند، جواب داد:

– برای اینکه وقتی نکیر و منکر برای سؤال و جواب آمدند فکر کنند من مدتی است مرده‌ام و بدون سؤال و جواب برگردند.

دعوتنامه

همسایه نصرالدین مهمانی داد و او را خبر نکرد. نصرالدین هم کاغذی و پاکتی برداشت و به خانه همسایه رفت، آنها را به همسایه داد و سر سفره نشست و مشغول غذا خوردن شد. صاحبخانه هر چه نگاه کرد روی کاغذ چیزی نوشته بود. گفت: این چیست؟

نصرالدین گفت: این کاغذ و پاکت است برای اینکه اگر هر وقت خواستید مرا به مهمانی دعوت کنید و کاغذ و پاکت نداشتید از این استفاده کنید.

سرزارت

نصرالدین دیگی از همسایه امانت گرفت. و وقتی خواست آن را برگرداند دیگچه‌ای در آن گذاشت، همسایه پرسید: دیگچه از کجا آمد؟

نصرالدین گفت: دیگ شما آبستن بود، دیشب زایید، این دیگچه هم بچه دیگ است. همسایه خوشحال شد و دیگ و دیگچه را به خانه برد. بعد از چند روز نصرالدین مجدداً همان دیگ را امانت گرفت و پس نداد. همسایه مدتها

بعد به خانه او آمد و دیگ را خواست. نصرالدین در حالی که گریه می‌کرد گفت:
- خدا رحمتش کند، دو روز قبل فوت کرد.

همسایه گفت: تا به حال نشنیده بودم که دیگ بمیرد.

نصرالدین جواب داد: چطور شنیده بودی که دیگ بزاید، اما مردنش را نشنیده بودی؟ فکر نکردی دیگی که می‌زاید ممکن است سر زار برود؟

اولین ازدواج

از نصرالدین پرسیدند: اولین بار در چه سنی ازدواج کردی؟

گفت: درست یادم نیست، آن موقع هنوز به سن عقل نرسیده بودم.

از عهد دقیانوس

روزی دیوار زیرزمین خانه نصرالدین خراب شد. وقتی رفت تا آن جا را درست کند، دید آن طرف دیوار در طویله خانه همسایه تعدادی الاغ و گاو معلوم است، با خوشحالی دویده به زنش گفت:

- مژده بده که یک طویله خر و گاو پیدا کردم که از عهد دقیانوس باقی مانده.

شتر با بارش غرق شد

دو نفر به شراکت شتری خریدند. یکی دوسوم و دیگری یک سوم پول شتر را دادند. اتفاقاً شتر در هنگام بردن بار در سیل گرفتار شد و سیل آن را برد. کسی که دوسوم سهم را داشت و پولدار هم بود می‌خواست از شریکش پولی بگیرد.

شکایت را پیش نصرالدین بردند. نصرالدین که متوجه موضوع شده بود، گفت:

- چون سهم صاحب دوسوم سنگینی کرده و باعث غرق شتر شده باید سهم طرف دیگر را بدهد.

نقل مکان

شبی در خانه خوابیده بود. دزدی وارد شد و اثاثیه مختصر نصرالدین را

برداشت و رفت. او هم رختخوابش را برداشت و پشت سر دزد به راه افتاد تا هر دو وارد خانه دزد شدند. در همین موقع دزد او را دیده با عصبانیت گفت:
- اینجا چه می‌خواهی؟

نصرالدین جواب داد: هیچ! نقل مکان کرده‌ام، پول حفالی شما هم حاضر است.

سر و گوش

نصرالدین قاضی بود. دو نفر پیش او آمدند و یکی ادعا کرد که این مرد گوش مرا با دندانش زخمی کرده. مرد دیگر مدعی بود که آن مرد خودش گوش خودش را گاز گرفته. نصرالدین برای اینکه امتحان کند و ببیند آیا می‌شود کسی گوش خودش را گاز بگیرد گوشش را گرفت و کشید، اما نتوانست و در نتیجه به زمین افتاد و سرش شکست، گفت:

- کسی نمی‌تواند گوش خودش را به دندان بگیرد، ولی احتمال دارد سرش بشکند.

خروس ناشی

نصرالدین تعدادی مرغ و یک خروس داشت. روزی آنها را در جوال کرده به قصد فروش به طرف شهر راه افتاد. چون هوا گرم بود دلش به حال حیوانات سوخت، آنها را از جوال بیرون آورده تا روی زمین راه بروند. تا آنها را زمین گذاشت هر کدام به یک سو دویدند. نصرالدین در حالی که با چوب به دنبال خروس که رو به بیابان گذاشته می‌دوید می‌گفت:

- حیوان بی‌شعور! نصف شب در تاریکی نزدیک شدن صبح را می‌بینی، اما روز روشن جاده شهر را تشخیص نمی‌دهی؟

تهدید الاغ

الاغ نصرالدین تنبل شده بود و به او هم لگد زده بود. الاغ را با عصبانیت به

طویله برد و به پسرش گفت: از این به بعد به این الاغ تنبل کاه و جو نده تا درست بشود و بفهمد که چطور باید فرمان صاحبش را ببرد. بعد پسر را از طویله بیرون آورد و گفت: دروغ گفتیم، کاه و جو را به او بده، خواستم بترسانمش که دیگر از این کارها نکنند. به او آهسته کاه و جو بده که از گرسنگی نمیرد.

شباهت

روزی شخصی به دیدن او آمد. نصرالدین پذیرایی کاملی از او کرد. و تمام روز را با او گذراند. هنگام شب میهمان قصد رفتن کرد. نصرالدین پرسید: - اسم شما چیست؟

میهمان جواب داد: مگر مرا نشناختید؟

نصرالدین گفت: نه

میهمان پرسید: پس چرا از من پذیرایی کردید؟

نصرالدین جواب داد: چون عمامه و لباس مثل خودم بود فکر کردم خودم هستم.

دهان درّه

ناهار میهمان بود. چون هنوز تعدادی از میهمان‌ها نیامده بودند غذا نیاوردند. نصرالدین دهان درّه کرد. صاحب خانه پرسید: چه چیزهایی سبب دهان درّه می‌شود.

نصرالدین گفت: دو چیز، اول خواب کم و دوم گرسنگی، البته من قبل از آمدن خواب مفصلی کردم.

مرغ حسابی

نصرالدین لک‌لکی خرید و به خانه برد. در خانه لک‌لک را تماشا کرد و چون

دید منقارش زشت و پایش بلند است، منقار و پاهای لک‌لک را برید. در نتیجه لک‌لک زمین افتاد و مرد. نصرالدین هم لک‌لک مرده را به دیوار تکیه داد و به او گفت: حالا شدی مرغ حسابی!

عقل و ازدواج

نصرالدین می‌خواست برای پسرش قبل از سنّ بلوغ زن بگیرد. یکی از دوستانش گفت: خوب بود صبر می‌کردی سنّ و عقل پسرت زیاد بشود، آن وقت برایش زن می‌گرفتی.

نصرالدین جواب داد: اشتباه می‌کنی، اگر بالغ بشود و عقلش برسد که زیر بار ازدواج نخواهد رفت.

دیدن ماه

اول ماه از شهری عبور می‌کرد. در آن زمان مردم اول ماه برای دیدن هلال روز اول ماه جمع می‌شدند. در حالی که از جمع شدن آنها تعجب کرده بود، گفت: عجب آدم‌های بیکاری هستید که به این ماه کوچک و کم نور اینهمه اهمیت می‌دهید، در شهر ما ماه به اندازه سینی مسی هم می‌شود مردم به آن اعتنا نمی‌کنند.

پسر خوب

نصرالدین پسرش را نصیحت می‌کرد که پسر خوب باید حرف‌شنو باشد و برادرش را در همه چیز از جمله غذا و لباس به خودش ترجیح دهد. پسرش گفت: قبول دارم، من حاضرم پسر خوب و حرف‌شنو باشم، برادرم هم قبول کند که مرا در همه چیز به خودش ترجیح بدهد.

بهانه

همسایه نصرالدین از او طناب خواست. او به خانه رفته و برگشت و گفت:

– طناب خالی نداریم، زخم روی آن برنج پهن کرده تا خشک شود.
آن مرد تعجب کرد و پرسید: مگر روی طناب هم می‌شود برنج پهن کرد؟
نصرالدین جواب داد: وقتی آدم نخواهد طنابش را بدهد، همین بهانه کافی است.

طلبکار

طلبکارش یقه او را گرفته بود که چرا بدهی خودت را نمی‌دهی. آنقدر دعوا بالا گرفت تا ناچار پیش قاضی رفتند. قاضی از نصرالدین خواست که بدهی‌اش را بپردازد. او گفت:

– من حاضرم بدهی او را بپردازم، اما الآن دو سال است که من از او سه ماه فرصت می‌خواهم تا بدهی‌اش را بپردازم، اما او یک روز هم فرصت نمی‌دهد.

حل المسائل

شخصی برای حل مسائلی معطل مانده بود. مردی که نصرالدین را می‌شناخت او را معرفی کرد و قرار شد آن شخص به شهر نصرالدین رفته و مسائلش را از او بپرسد. بالاخره پس از مدتی به دیدار نصرالدین رفت و از او اولین مسئله را پرسید. نصرالدین که نمی‌خواست رایگان به او جواب بدهد خورجین مرد را دید و از او پرسید: در این خورجین چه داری؟
مرد گفت: انار دارم.

نصرالدین گفت: برای هر سؤالی که بپرسی یک انار می‌گیرم.
مرد موافقت کرد و هر سؤالی را که نصرالدین جواب می‌داد اناری می‌گرفت و می‌خورد، بالاخره یک جوال انار تمام شد.

مرد پرسید: آخرین سؤال این است که چطور اینهمه انار را خوردی؟
نصرالدین جواب داد: چون دیگر انار نداری این مسئله‌ات لاینحل می‌ماند، اگر باز هم انار داشتی، این مسئله را هم حل می‌کردم.

غ یا ق

از نصرالدین پرسیدند: قلیه را با قاف می‌نویسند یا با غین؟ گفت: - با گوشت

آبگوشت مرغابی

روزی به کنار برکه‌ای رسید که در آنجا مرغابی زیادی بود. با خودش گفت کاش یکی را بگیرم و با آن غذایی درست کنم و با نانی که دارم بخورم. با این خیال آهسته می‌رفت تا یک مرغابی بگیرد، اما همین که به آنها نزدیک می‌شد همه فرار کرده به گوشه دیگری از برکه می‌رفتند. بالاخره مأیوس شد و نان از بقچه‌ای که به کمر بسته بود درآورده در آب زد و می‌خورد. رهگذری از این عمل او تعجب کرد و پرسید: چه می‌خوری؟

نصرالدین جواب داد: مگر نمی‌بینی، نان می‌خورم با آبگوشت مرغابی.

علت ناراحتی

دوست نصرالدین ناراحت بود، علت ناراحتی را پرسید. گفت: قرضی دارم که نمی‌توانم به طلبکار بدهم و به این دلیل ناراحتم نصرالدین گفت: ناراحتی به طلبکار مربوط است نه بدهکار.

عید

وارد شهری شد. دید همه لباسهای نو پوشیده‌اند و به همدیگر هدیه می‌دهند و غذاهای خوشمزه آماده کرده همدیگر را میهمان می‌کنند. خیلی خوشحال شد. به یکی از رهگذران گفت: اینجا چه شهر پربرکتی است، و چه مردمان خوب و سخاوتمندی دارید، افسوس که در شهر ما برعکس اینجا مردم از گرسنگی می‌میرند و کسی به کسی کمک نمی‌کند. رهگذر گفت: در اینجا هم همیشه از این خبرها نیست، امروز چون عید است مردم جشن گرفته‌اند.

نصرالدین گفت: نمی‌شود کاری کنید که همیشه عید باشد؟

منفعت

گوسفندی را دزدید و گوشتش را صدقه داد. پرسیدند: چرا این کار را کردی؟
گفت: ثواب صدقه به گناه دزدی در، پیه و دنبه و پوست گوسفند هم منفعت
من شد.

پاسخ قطعی الاغ

شخصی خواست الاغ نصرالدین را امانت بگیرد. گفت: بگذار از خود الاغ
پیرسم و بیایم. سپس به خانه رفت و مدتی بعد برگشت و گفت:
- الاغم می‌گوید هیچ‌وقت مرا به این شخص امانت نده، چون مرا می‌زند و به
تو که صاحبم هستی فحش می‌دهد و از این ماجرا هم چیزی گیر تو نمی‌آید.

زهر خوردن

در کودکی شاگرد خیاط بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان برد و به
نصرالدین گفت: در این کاسه زهر است به آن دست نزن.
نصرالدین گفت: چشم، به آن کاری ندارم. و تا خیاط بیرون رفت تکه پارچه‌ای
برداشت و به نانوا داد و به جای آن نان گرفت و به دکان آمد و تمام عسل‌ها را
با نان خورد. وقتی خیاط برگشت اثری از پارچه ندید، به نصرالدین گفت: پارچه
چی شد؟

نصرالدین گفت: اگر راستش را بخواهید من خواب بودم که دزدی آمد و پارچه
را برد، من از ترس شما تمام آن زهر را خوردم که بمیرم، اما نمی‌دانم چرا هنوز
زنده‌ام.

آن طرف

روزی سه جوان مردم‌آزار با دیدن نصرالدین تصمیم گرفتند کفشهای او را

بزدند. بنابراین وقتی به آنها رسید درخت قطوری را به او نشان دادند و به او گفتند هیچ‌کس نمی‌تواند از این درخت بالا برود.

نصرالدین گفت: اصلاً مشکل نیست، من بالا می‌روم.

و بعد کفشهایش را درآورد و به دستش گرفت و شروع کرد بالا رفتن از درخت.

بچه‌ها که این ماجرا را دیدند، پرسیدند: چرا کفشهایت را می‌بری؟

نصرالدین جواب داد: شاید خواستم از آن طرف درخت به جای بروم.

سر از خاک بیرون می‌کنند

زمستان باران و برف زیادی باریده بود. در مجلسی صحبت شد و کسی می‌گفت:

— خدا را شکر، بهار خوبی خواهیم داشت و همه روئیدنی‌ها سر از خاک بیرون می‌کنند.

نصرالدین گفت: خدا نکند، چون احتمالاً دو زنی که در قبرستان دفن کرده‌ام

زندگی را بر من حرام خواهند کرد.

آستین نو

روزی به میهمانی اشراف رفت و چون لباسهای کهنه و معمولی‌اش را پوشیده

بود کسی به او اعتنایی نکرد و او را در محل مناسبی نشانده‌اند. به همین دلیل

از آنجا بیرون آمده، به خانه رفت و با لباس فاخری به میهمانی برگشت.

صاحبخانه این بار با احترام فراوانی او را در جای مناسبی نشاند و غذا برایش آورد.

نصرالدین در حالی که نشسته بود آستینش را به طرف غذاها می‌برد و به آن

می‌گفت: آستین نو، بخور پلو.

تعبیر خواب

خواب دیده بود، پیش مردی رفت تا خوابش را تعبیر کند، به او گفت: در خواب

دیدم از پشکل شتر بورانی درست کرده‌ام، تعبیرش چیست؟

مرد گفت: دو دینار بده تا تعبیرش را بگویم.

نصرالدین گفت: اگر دو دینار داشتیم که به جای پشکل با بادمجان بورانی درست می‌کردم.

عَرَعَر

روزی همسایه آمده و الاغ نصرالدین را به عنوان امانت می‌خواست. نصرالدین که نمی‌خواست الاغش را بدهد گفت: خر اینجا نیست.

در همین موقع صدای عرعر الاغ بلند شد، همسایه گفت: تو که می‌گفتی خر در خانه نیست، پس صدای عَرَعَر از کجا می‌آید؟

نصرالدین در حالی که عصبانی شده بود گفت: عجب آدم دیرباوری هستی! حرف مرا با این ریش سفید قبول نمی‌کنی، عرعر الاغ را قبول می‌کنی؟

یونس پیغمبر

پدرش سه ماهی بریان شده به خانه آورد و به مادرش گفت: تا نصرالدین نیامده ماهی‌ها را بخوریم که اگر بیاید نمی‌گذارد به راحتی از گلوی ما پایین برود.

نصرالدین از شکاف در این موضوع را دید، در زد و داخل شد. مادرش دو ماهی بزرگتر را زیر تخت قایم کرد و یک ماهی کوچک را در سفره گذاشت.

پدرش گفت: پسر! حکایت یونس پیغمبر را می‌دانی.

نصرالدین گفت: نه پدر، از این ماهی می‌پرسم.

و گوشش را به ماهی کوچک چسباند و گفت: این ماهی می‌گوید آن زمان من کوچک بودم، از آن دو ماهی بزرگ که زیر تخت هستند بپرس.

مرغ خوشخوان

نصرالدین از راه دوری می‌آمد. و الاغش بی‌اندازه تشنه بود. از دور برکه‌ای دید، الاغ خود را به برکه رساند تا آب بخورد، اما در باتلاقی که اطراف برکه بود

فرورفت. نصرالدین هر چه کرد نتوانست الاغ را بیرون بیاورد. در این بین قورباغه‌های برکه به صدا درآمدند و در نتیجه الاغ رم کرد و با هزار مشقت خودش را از باتلاق بیرون کشید. نصرالدین که خیلی خوشحال شده بود، مستی پول به باتلاق ریخته و می‌گفت:

– بیایید ای مرغان خوشخوان! با این پولها حلوا بخريد و نوش جان کنید.
همه

خرش مرده بود و به ناچار هیزم را خودش کول کرده از بیابان به خانه می‌برد. در میان راه امیری به او رسید و دلش سوخت و به او گفت:

– دلم به حالت سوخت، بگو ببینم چه هدیه‌ای می‌خواهی؟ پول یا الاغ یا گوسفند یا باغ؟

نصرالدین فکری کرد و گفت: پول را بده بگذارم جیم سوار الاغ مرحمتی بشوم، گوسفندانی را که داده‌ای به باغی که لطف کردی ببرم، دیگر چیزی نمی‌خواهم.

غاز یک پا دارد

روزی غازی پخته برای حاکم می‌برد. در میان راه گرسنگی شدیدی احساس کرد، یک ران غاز را خورد و بقیه آن را برای حاکم آورد. حاکم چون غاز یک پا را دید تعجب کرد و پرسید: این چرا یک پا دارد؟

نصرالدین گفت: در شهر ما همه غازها همینطورند. اگر باور نمی‌کنید بیایید و نگاه کنید. و حاکم را به نزدیک پنجره برد. حاکم دید که نصرالدین راست می‌گوید و همه غازها روی یک پایستاده و به خواب رفته بودند. اتفاقاً در همان موقع تعدادی از غلامان حاکم غازها را با چوب زدند تا به لانه بپرند و غازها با دو پا به راه افتادند.

حاکم رو به نصرالدین کرد و گفت: دروغ گفتی، دیدی غازها دو پا دارند. نصرالدین گفت: بله، آن چوبی که آنها خوردند اگر شما هم می‌خوردید عوض دو پا چهارپا می‌شدید.

فلسفه زندگی

به او گفتند: لباست چرک شده، چرا نمی‌شوئی؟ گفت: چه فایده دارد! دوباره چرک می‌شود. گفتند: چه اشکال دارد! دوباره آن را می‌شوئی. نصرالدین جواب داد: من که برای لباس شستن خلق نشدم، کارهای دیگری هم دارم.

دختر و گاو

روزی ماده گاوش را به قصد فروش به بازار برد. ولی هر چه تلاش کرد برای گاو مشتری پیدا نشد. بالاخره یکی از دوستانش از ماجرا آگاه شد و با او به راه افتاد و شروع به تعریف از گاو کرد و گفت: این گاو آبستن است و یک بچه شش‌ماهه در شکم دارد.

مشتری که این حرف را شنیده بود، باور کرد و گاو را با قیمت زیادی خرید. و نصرالدین بسیار خوشحال شد. وقتی به خانه رسید دید برای دخترش خواستگار آمده و اتفاقاً خواستگاران او از خانواده خوبی هستند. برای اینکه تبلیغ دخترش را بکند، گفت: اتفاقاً دختر ما خیلی دختر خوبی است و آبستن هم هست و یک بچه شش‌ماهه در شکم دارد.

اشتها

به مهمانی رفته بود، به او گفتند: اشتهای غذا خوردن داری؟ جواب داد: من بیچاره در دنیا فقط همین یک چیز را دارم.

لحاف

شبی از شبهای زمستان خوابیده بود که صدای دعوایی را از کوچه شنید. چون

هوا سرد بود لحافش را دورش پیچید و به کوچه رفت تا علت دعوا را بداند. اتفاقاً دزدی لحاف را از سرش کشید و آن را برد. نصرالدین که بدون لحاف به خانه برگشته بود در پاسخ به زنش که علت دعوا را پرسیده بود، گفت:

– چیزی نبوده، دعوا سر لحاف نصرالدین بود.

نوکر بادمجان

نصرالدین مهمان حاکم بود. بادمجان آوردند. حاکم بادمجان را خورد و بسیار از آن تعریف کرد. نصرالدین هم از فواید و خوبی‌های بادمجان تعریف مفصلی کرد. یک ساعتی گذشت و دل حاکم درد گرفت و شروع کرد به بد گفتن از بادمجان. نصرالدین هم در مورد ضررها و بدی‌های بادمجان هر چه می‌دانست گفت. حاکم که از این موضوع تعجب کرده بود، گفت:

– تو الآن داشتی از بادمجان تعریف می‌کردی، چی شد که بد می‌گویی؟

نصرالدین جواب داد: قربان! من نوکر شما هستم نه نوکر بادمجان.

تفاوت گوجه و خیار

روزی از زردآلوی نوبرانه‌ای که برایش هدیه آورده بودند چند تایی در بشقاب گذاشت تا به عنوان هدیه برای حاکم ببرد. در بین راه دید که زردآلوها در بشقاب تکان می‌خورند، به آنها گفت: «اگر تکان بخورید همه‌تان را می‌خورم.» و بعد شروع کرد یکی یکی آنها را خورد تا فقط یکی ماند. همان یکی را برای حاکم برد. اتفاقاً حاکم آن روز خیلی خوشحال بود و به همین دلیل از این هدیه تشکر کرد و به او انعام خوبی داد. فردا، نصرالدین به طمع انعام تصمیم گرفت برای حاکم خیار ببرد، سبزی خیار خرید و به طرف خانه حاکم راه افتاد، در بین راه یکی از دوستانش به او رسید و گفت: خیار هدیه خوبی نیست، اگر گوجه می‌بردی بهتر بود.

نصرالدین به این حرف گوش داد و سبد گوجه‌ای خرید و برای حاکم برد. اتفاقاً آن روز حاکم بسیار ناراحت بود. دستور داد غلامان و فرانش‌ها با گوجه‌ها توی سر نصرالدین بزنند. نصرالدین در مقابل هر ضربه‌ای که می‌خورد خدا را شکر می‌کرد. حاکم پرسید: علت این شکر بی‌موقع چیست؟

نصرالدین گفت: می‌دانی اگر به جای گوجه خیار آورده بودم الآن جای سالم در سرم نمانده بود؟ حاکم از شنیدن حرف نصرالدین خندید و به او انعامی داد.

این به آن در

نصرالدین در شهری غریب مهمان حاکم بود. و حاکم هم سرماخورده بود و هر دفعه موقع عطسه کردن به طرف او برمی‌گشت و رو به او عطسه می‌کرد. نصرالدین پرسید: در شهر شما این کار خوب است؟

حاکم جواب داد: بله، در شهر ما مردم این کار را عیب نمی‌دانند. در همین حال نصرالدین از خودش بادی صادر کرد. حاکم خشمگین شد و گفت: - عجب آدم بی‌ادبی هستی که سر سفره چنین کار بدی کردی. نصرالدین به او جواب داد: در شهر ما مردم این کار را عیب نمی‌دانند.

پسرش در چاه افتاد

پسرش در چاه افتاد. به او می‌گفت: پسر جان! جایی نرو تا من بروم و طناب بیاورم و تو را از چاه بکشم بیرون.

الاغ سواری وارونه

نصرالدین با مریدانش به جایی می‌رفت. او در جلو سوار الاغ بود و مریدانش پیاده بودند. در همین موقع ایستاد و وارونه بر الاغ نشست. مریدان علت این کار را پرسیدند، نصرالدین گفت:

- من دیدم اگر جلوی شما بروم بی‌ادبی است و پشتم به شماست، اگر هم

پشت سر شما بروم باز هم پشت شما به من است و بی ادبی است، اینطور نشستیم که با همدیگر روبه‌رو باشیم.

دستور طبیب

نصرالدین بیمار شد او را پیش طبیب بردند. طبیب نبض او را گرفت و گفت: علاج تو آن است که هر روز مرغی فربه را در روغن بپزی با عسل و زعفران مخلوط کنی، آن را بخوری و بعد قی کنی.

نصرالدین گفت: خدا به تو عقل بدهد، اگر کسی چنین غذایی را خورده باشد و قی کند و من ببینم فوراً آن را می‌خورم.

۹۹۹ اشرفی

نصرالدین هر بامداد بعد از نماز از خدا می‌خواست که به او هزار سکه اشرفی بدهد و همیشه هم می‌گفت اگر یکی هم کم باشد قبول نمی‌کنم. روزی یهودی که همسایه او بود در کیسه‌ای ۹۹۹ سکه اشرفی گذاشت و آن را از سوراخ بام خانه جلو نصرالدین انداخت. نصرالدین پولها را شمرد و دید ۹۹۹ سکه است، از خدا تشکر کرد و گفت: انشاء الله آن یکی را هم بعداً می‌دهی.

یهودی که مراقب حرکات او بود و می‌خندید به سرعت خودش را به در خانه او رسانده و ماجرای شوخی را برایش گفت. نصرالدین هم در جواب گفت که من هیچ وقت با شما شوخی نداشتم و به نظرم عقلت کم شده، من از خدا هزار سکه اشرفی می‌خواستم، او هم به من داد.

یهودی گفت که او سکه‌ها را انداخته و نشانه‌اش هم این است که ۹۹۹ سکه است نه هزار سکه. نصرالدین با عصبانیت به او گفت که مزاحمش نشود و برود. یهودی که دید با شوخی و مسخرگی نمی‌تواند پولها را پس بگیرد به او گفت: بیا برویم پیش قاضی تا تکلیف‌مان را روشن کند. نصرالدین در جواب

گفت: من نه لباس دارم و نه حاضرم پیاده بیایم. یهودی هم فوراً از خانه قبابی قیمتی آورد و الاغش را هم آورده و با هم پیش قاضی رفتند. همینکه قاضی حرفهای یهودی را شنید، نصرالدین گفت:

- اساساً این یهودی آدم خسیس و طماعی است. و حتی اگر کسی بمیرد هم به او یک درهم هم نمی‌دهد. این نقشه را کشیده است تا پولهای من را به دست بیاورد، اگر به او رو بدهید می‌گوید قاطر من هم مال اوست.

یهودی در همین موقع با عصبانیت گفت: معلوم است که مال من است، آن را موقتاً به تو دادم تا اینجا بیایی.

نصرالدین گفت: دیدید گفتم، اگر چیزی به او نگویند مدعی می‌شود که لباس من هم مال اوست.

یهودی باز هم عصبانی شد و گفت: بله، این لباس هم مال من است. قاضی که یقین کرده بود یهودی دروغ می‌گوید با خشم و غضب به او گفت:

- عجب آدم طماعی هستی که به چنین مرد محترمی تهمت می‌زنی. و حکم را به نفع نصرالدین داد. و او را مجبور به عذرخواهی از نصرالدین کرد. بعد از چند روز که یهودی غصه اشرفی و قاطر و قبابش را خورده بود همه آنها را به او پس داد و به او گفت که از این به بعد کسی را مسخره نکنند.

علامت مرگ

روزی نصرالدین از زنش پرسید وقتی که کسی بمیرد چطور معلوم می‌شود و علامتش چیست. زن گفت که دست و پای مرده سرد می‌شود و وقتی دست و پای کسی سرد شد معلوم می‌شود مرده است.

پس از چند روز نصرالدین برای بردن هیزم به جنگل رفت، در حالی که هوای بسیار سردی بود، در همین موقع به دست و پایش دست زد و دید سرد شده،

فکر کرد مرده است. دراز به دراز خوابید و خودش را به مردن زد. در همین هنگام گرگها حمله کردند و شروع کردند به خوردن خر، نصرالدین در حالی که لای چشمهایش را باز کرده بود به آهستگی می‌گفت:

- اگر نمرده بودم به شما می‌فهماندم کشتن خر مردم چه نتیجه‌ای دارد، حیف که مرده‌ام.

در مسجد

در خانه‌اش را دزدیدند، رفت و در مسجد را کند و به خانه آورد. گفتند: چرا این کار را کردی؟ گفت: در خانه مرا دزد برده، خداوند این دزد را می‌شناسد، او را به من معرفی کند تا من در خانه‌اش را بدهم.

گریه

مدتی بود که شایع شده بود نصرالدین مریض است. روزی زنهای همسایه برای عیادتش آمدند. و او در حیاط در حال گردش بود، تا از این ماجرا مطلع شد به اتاق آمده و در رختخواب دراز کشید. زنها در حالی که حالش را می‌پرسیدند، گفتند:

- اگر شما خدای ناکرده فوت شدید تکلیف ما چیست؟

نصرالدین جواب داد: هیچ! فقط در عزای من گریه کنید.

آواز از راه دور

نصرالدین در صحرا با صدای بلند آواز می‌خواند و می‌دوید. از او پرسیدند: چرا می‌خوانی؟ و اگر می‌خواهی بخوانی چرا می‌دوی؟

گفت: می‌گویند آواز من از دور خوشست، می‌دوم ببینم آواز من از دور چطور است؟

برهان قاطع

سه مسیحی پیش نصرالدین آمدند و گفتند ما هر کدام یک پرسش از تو

می‌کنیم، اگر جواب قانع‌کننده دادی مسلمان خواهیم شد. نصرالدین قبول کرد. اولی پرسید: وسط زمین کجاست؟

نصرالدین جواب داد: همان جا که الاغ من پای راستش را گذاشته، اگر قبول نداری اندازه بگیر.

مسیحی اولی چون نمی‌توانست اندازه بگیرد قبول کرد. دومی پرسید:
- چند ستاره در آسمان است؟

نصرالدین جواب داد: به تعداد موهای الاغ من، اگر قبول نداری موهای الاغ من را بشمار، مسیحی دومی هم چون نمی‌توانست موهای الاغ را بشمارد قبول کرد. سومی پرسید:

- ریش من چند مو دارد؟

نصرالدین جواب داد: به اندازه موهای دم الاغ من

مسیحی سوّم پرسید: چطور اندازه بگیریم؟

نصرالدین گفت: یک مو از ریش تو می‌کنم، یک مو از دم الاغ

هر سه نفر از حاضر جوابی نصرالدین مغلوب شدند.

دم خر

نصرالدین الاغ خود را به بازار برد تا بفروشد. در بین راه الاغ به منجلابی افتاد و دمش کثیف شد. فکر کرد شاید مردم الاغ را با این دم کثیف نخرند، برای همین دم الاغ را بریده آن را در جیبش گذاشت. مشتری الاغ وقتی دید دم ندارد، گفت: الاغ بی‌دم فایده ندارد.

نصرالدین باعجله گفت: شما معامله را قطعی کن، دم الاغ توی جیب من است.

زنده کردن مرده

به دهی رسید و سخت گرسنه بود. شنید که از خانه‌ای صدای فریاد و شیون

بلند است. وقتی داخل خانه رفت فهمید کسی در آنجا مرده است. گفت:

— اگر غذای خوبی به من بدهید او را زنده می‌کنم.

برایش غذای خوبی آوردند، غذا را که خورد و سیر شد در مورد شغل کسی که مرده بود سؤال کرده گفتند که قصاب است، با تأسف سری تکان داد و گفت: چرا همان اول نگفتید؟ هر کسی را می‌شود زنده کرد جز قصاب که اگر مرد دیگر زنده نخواهد شد.

دیگ را نخورد

نصرالدین چند مرتبه دل و جگر خریده به زنش می‌داد تا بیزد و همیشه زنش آن را تنهایی می‌خورد و می‌گفت گربه دل و جگر را خورده است. تا اینکه نصرالدین دیگ را برداشته و در گنجه گذاشت و درش را قفل کرد. زنش پرسید:

— چرا دیگ را در گنجه گذاشتی؟

نصرالدین جواب داد: گربه‌ای که جگر دوپولی را می‌خورد ممکن است دیگ صدپولی را ببرد.

الاغ عاقل

الاغش را به کوه برد و بوته زیادی روی آن گذاشت و می‌آمد. در وسط راه به این فکر افتاد که امتحان کند ببیند آیا اینکه می‌گویند تر و خشک با هم می‌سوزند درست است یا نه، کبریتی کشید و به بوته زده چون باد می‌وزید بوته‌ها شعله‌ور شد. الاغ بیچاره از گرما و ترس جان مثل باد شروع کرد دویدن، نصرالدین هر چه می‌دوید فایده نداشت، فریاد زد:

— اگر عقل داری یگراست برو به طرف استخر.

اگر آنجا بودم

شبی در حیاط خانه دید کسی ایستاده است. فکر کرد دزد است. تیر و کمان را

برداشت و تیری به طرف او انداخت، اتفاقاً تیر به هدف خورد. با خودش فکر کرد که دزد کشته شده و با خیال راحت به خانه رفت و خوابید. صبح که به حیاط رفت دید لباس خودش را زنش شسته و آویزان کرده بود تا خشک شود و دید که تیر درست به لباس خورده. سجده شکر به جا آورد. زنش که او را دیده بود، پرسید: چه جای شکر کردن است؟

نصرالدین جواب داد: مگر نمی‌بینی چطور تیر به نشانه خورده و آن را سوراخ کرده، می‌دانی اگر من در میان آن لباس بودم الآن باید تابوب خبر می‌کردی؟

هر دندان دو دینار

دندانش درد می‌کرد، پیش دندان‌ساز رفت و دندان‌ساز گفت: دو دینار بده. نصرالدین گفت: یک دینار بیشتر نمی‌دهم.

هر چه اصرار کرد دندان‌ساز قبول نکرد، بالاخره دو دینار داد و دندانی را که درد نمی‌کرد به او نشان داد، دندان‌ساز آن را کشید، بعد گفت: اشتباه کردم یک دندان دیگر بود. دندان‌ساز دندان دوم را هم کشید.

نصرالدین گفت: سرت را کلاه گذاشتم، دو دندان را کشیدم، با دو دینار.

گردش

روزی در بیرون شهر مشغول گردش بود. نزدیک قبرستان رسید. از دور صدای پای سوارانی را شنید که به طرف او می‌آیند. از ترس لباسهایش را کنده، داخل قبری رفت. سواران به سراغ او آمدند و وقتی آن حال را دیدند علت را پرسیدند، گفت:

– من خیلی وقت است که مُردم، منتهی داشتم گردش می‌کردم که شما سر رسیدید.

عرق

از بغداد می‌آمد، به او گفتند: آنجا چه می‌کردی؟ گفت: عرق

گیوه

در مکان غریبی خواست نماز بخواند، از ترس دزد گیوه از پا درنیاورد. دزدی که قصد بردن گیوه‌اش را داشت به او گفت: نماز با گیوه درست نیست. نصرالدین گفت: ممکن است نماز درست نباشد، اما گیوه درست است.

مصلحت مرگ

روزی دختر نصرالدین به زیرزمین رفت تا چیزی بردارد. دید پدرش دراز به دراز خوابیده، تکان نمی‌خورد. گفت: بابا! اینجا چه می‌کنی؟ نصرالدین جواب داد: از دست مادرت به اینجا پناه آوردم، شاید فکر کند مرده‌ام و کمتر اذیتم کند.

روز روشن و شب تاریک

دزدی شب به خانه نصرالدین آمده به دنبال مالی می‌گشت تا آن را ببرد. نصرالدین از جا بلند شد و به او گفت: - چیزی که تو در شب تاریک دنبالش می‌گردی، ما در روز روشن پیدا نکردیم.

اسب تندرو

روزی حاکم شهر غلامی را با اسبی تنبل به دنبال نصرالدین فرستاد تا به دارالحکومه بیاورد. نصرالدین سوار بر اسب به سختی و به کندی به طرف دارالحکومه حرکت کرد. اتفاقاً باران تندی بارید. نصرالدین تا شدت باران را دید لباسهایش را درآورده در خورجین گذاشت و به محض رسیدن لباس پوشیده پیش حاکم رفت. حاکم تعجب‌کنان پرسید:

- این باران شدید تو را خیس نکرد؟

نصرالدین گفت: نه، کسی که سوار اسبی تندرو باشد چرا خیس شود؟
 اتفاقاً فردا حاکم به قصد شکار رفت و به اتکاء حرف نصرالدین سوار بر همان
 اسب تنبل شد و اتفاقاً باران شدیدی بارید. همراهان با اسبهای تندرو خود را به
 سرعت به مقصد رساندند، اما حاکم سوار بر اسب تنبل کاملاً خیس شد و سرما
 خورد، چون به دارالحکومه رسید نصرالدین را احضار کرد و با عصبانیت به
 او گفت: از تو انتظار نداشتم چنین دروغ آشکاری در مورد این اسب تنبل بگویی.
 نصرالدین جواب داد: در مورد تنبلی اسب من مقصر نیستم و تربیت‌کننده
 اسب مقصر است، برای خیس نشدن هم بهتر بود لباستان را درمی‌آوردید و در
 خورجین می‌گذاشتید.

کلاغ سیاه

زن نصرالدین رخت می‌شست که کلاغی آمد و صابون را برداشته با خودش به
 سر درخت برد. زن نصرالدین را صدا کرد و گفت:
 - بیا که کلاغ صابون را برد.

نصرالدین با بی‌اعتنایی گفت: چه اهمیتی دارد! مگر نمی‌بینی کلاغ بیچاره از
 ما سیاه‌تر است و بیشتر به صابون احتیاج دارد.

موش

شخصی نزد نصرالدین آمده و می‌گفت: پنجاه من گندم داشتم تا خبردار شدم
 موشها آن را خورده بودند.

نصرالدین گفت: من هم پنجاه من گندم داشتم تا موشها خبردار شوند من
 گندمها را خوردم.

پس دادن وضو

نصرالدین کنار جوی وضو می‌گرفت. اتفاقاً یک لنگه کفشش به جوی افتاد و

آب آن را برد. هر چه دوید نتوانست به لنگه کفش برسد. بادی از خود خارج کرده، به جوی گفت:

- بیا وضویت را پس بگیر، کفشم را بده.

الاغ طلبکار

الاغ نصرالدین ضعیف شده بود. گفتند: چرا به حیوان جو نمی‌دهی؟
گفت: من روزی دو من جو برای الاغ در نظر گرفته‌ام.
گفتند: پس چرا اینقدر ضعیف شده؟

گفت: برای اینکه جیره یکماهش را طلبکار است.

گوسفند

شخصی از نصرالدین پرسید: طالع تو در کدام برج است؟

نصرالدین گفت: در برج گوسفند.

گوینده تعجب کرد و سؤال کرد: برج گوسفند نشنیده بودم.

نصرالدین جواب داد: دو سال پیش طالع من برج بره بود، احتمالاً تا حال گوسفند شده.

سگها و نصرالدین

سگی او را گاز گرفت. گفتند: اگر می‌خواهی زود خوب بشوی، گوشتی به او بخوران. گفت: اگر این کار را بکنم همه سگها مرا گاز خواهند گرفت.

احسنت

با حاکم به شکار رفته بود. آهوئی جلو چشم آمد، حاکم تیر انداخت، به آهو نخورد نصرالدین گفت: احسنت. حاکم گفت: مرا مسخره می‌کنی؟ نصرالدین گفت: احسنت گفتم، اما نه به شما، به آهو.

به تو چه

شخصی به نصرالدین مژده داد که به خانه برو که خدا به تو پسری داده. نصرالدین با بی‌اعتنایی گفت: خدا به من پسر داده به تو چه ربطی دارد؟

غربال

خواست از تاقچه چیزی بردارد، غربالی پر از پیاز به سرش خورد و سرش را درد آورد. عصبانی شد و غربال را به شدت زمین زد. غربال از زمین بلند شده به پیشانی‌اش خورد و خون آمد. به آشپزخانه رفت و کارد بزرگی آورد و گفت: حالا اگر جرأت داری جلو بیا تا شکمت را پاره کنم.

کیاب کبک

از نصرالدین پرسیدند: کبک را چطور کیاب می‌کنند؟ گفت: هر وقت کبک حاضر شد به شما یاد می‌دهم.

از من بپرسی

زن نصرالدین با چند زن دیگر کنار استخری نشسته رخت می‌شستند. یکی از بزرگان از آنجا می‌گذشت و زنها را با دقت تمام نگاه می‌کرد. زن نصرالدین شروع کرد به داد و فریاد و به او بد و بیراه گفت که ای بی‌ادب! چرا با چشم خیره به ما نگاه می‌کنی؟

آن شخص از همراهان پرسید: این زن کیست؟

گفتند زن نصرالدین است. فردای آن روز نصرالدین را خواسته موضوع را به او گفت: آن زن عیال تو بود؟

نصرالدین گفت: بله، برای چه؟

گفت: او را بفرست تا از او چیز بپرسم.

نصرالدین جواب داد: قاعده این نیست که تو از او بپرسی. تو هر چه می‌خواهی

از من بپرس، من از او می‌پرسم و آن وقت به تو جواب می‌دهم.

خوراک کبوتر

شخصی ماست خورده، کمی از آن روی ریشش مانده بود. نصرالدین از او پرسید: غذا چه خوردی؟ گفت: کبوتر، گفت: معلوم است. گفت: از کجا؟ گفت: فضله‌اش روی ریشت مانده.

سرکچل

نصرالدین برای تراشیدن سرش پیش دلاک رفت و پس از تمام شدن کار مزدش را داد و بیرون آمد. دفعه بعد مزد نداد و بیرون آمد. دلاک گفت: چرا مزد مرا ندادی؟

نصرالدین گفت: تو می‌بینی که نصف سر من تراشیده‌ی خدایی است و دو دفعه که سرم را بتراشی به اندازه یک بار سر تراشیدن دیگران است، من هم پول این دو دفعه را همان دفعه اول به تو دادم، با هم حسابی نداریم.

طبابت

نصرالدین گرسنه و تشنه وارد دهی شد. شنید کدخدا بیمار است. گفت: مرا به بالین او ببرید تا او را درمان کنم.

او را به خانه بردند و به او نان و عسل و کره دادند. آنها را خورد و در حق کدخدا دعا کرد تا خوب بشود، اتفاقاً ساعتی بعد کدخدا مرد. از او پرسیدند: این چه طبابتی بود که باعث مرگ کدخدا شد؟

گفت: اگر این طبابت را نکرده بودم خودم هم می‌مردم.

آتش سوزی

روزی هنگام ناهار که خیلی گرسنه بود کاسه آس داغی را سر کشیده از گلو تا شکمش سوخت. از سوزش شکم بلند شده می‌دوید و فریاد می‌زد:

- زود باشید، آب بیاورید و بر من بریزید که در شکمم آتش سوزی است.

مرده را کجا می‌برند؟

جنازه‌ای را از کوچه می‌بردند. نصرالدین با پسرش ایستاده بود. پسرش پرسید:

- بابا جان! در این صندوق چیست؟

نصرالدین جواب داد: آدم.

پرسید: او را کجا می‌برند؟

نصرالدین جواب داد: جایی که نه خوردنی باشد، نه نوشیدنی، نه نان، نه آب، نه

هیزم، نه آتش، نه طلا، نه گلیم و نه فرش.

پسر نصرالدین پرسید: پس به خانه ما می‌برند.

عرق سیاه پوست

نصرالدین غلام سیاهی داشت بنام حماد. روز عید لباس نو پوشیده بود و

خواست نامه‌ای به یکی از دوستانش بنویسد که چند قطره مرکب به لباسش

چکید. چون به خانه رفت زنش بنای داد و فریاد گذاشت که تو عرضه پوشیدن

لباس نو نداری.

نصرالدین گفت: ای زن! خوب بود اول علت را می‌پرسیدی بعد دعوا می‌کردی.

زن گفت: بسیار خوب! بگو بینم علت چه بوده که لباست سیاه شده.

نصرالدین جواب داد: امروز به دلیل عید حماد خواست دست مرا ببوسد،

صورتش عرق کرده بود قطره‌های عرق او به لباسم چکید و سیاه شد.

دوستی نسیه

از نصرالدین پرسیدند: چه کس را بیشتر از همه دوست داری؟

گفت: کسی که شکمم را سیر کند.

رفیقی پرسید: اگر من شکمت را سیر کنم مرا دوست داری؟

گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

پای بی‌وضو

نصرالدین وضو می‌گرفت که آب قبل از مسح پای چپ تمام شد. در موقع نماز پای چپش را بالا نگاه داشته بود. گفتند چرا اینطور نماز می‌خوانی؟ گفت:
- برای اینکه پای چپم وضو نداشت.

گریه و خنده

گروهی در بیابان قطب‌نمایی پیدا کردند. آن را نزد نصرالدین آوردند که خاصیت آنرا بفهمند. نصرالدین به آن نگاه کرد؛ اول‌های‌های گریه کرد و بعد قاه‌قاه خندید. وقتی سبب گریه و خنده‌اش را پرسیدند گفت:
- گریه کردم به حال شما که نمی‌فهمید این چیز به این کوچکی چیست و خندیدم برای اینکه وقتی دقت کردم دیدم خودم هم نمی‌دانم که چیست.

دست راست

مهمانی به خانه نصرالدین آمده، شب آنجا ماند. نیمه‌های شب احتیاج پیدا کرد که از اتاق بیرون برود. نصرالدین را دید که بیدار است، به او گفت: چراغ طرف راست شماست، آن را به من بدهید تا روشن کنم و از اتاق بیرون بروم.
نصرالدین گفت: مرد حسابی! دیوانه شده‌ای؟ در این تاریکی من از کجا بفهمم دست راستم کجاست و دست چپم کجا؟

صداقت

نصرالدین بر منبر وعظ می‌کرد. زنی سخت می‌گریست. نصرالدین گفت: از این زن صداقت را یاد بگیرید که اینطور با آه و ناله گریه می‌کند. زن بلند شد و گفت: من بُزی سرخ داشتم که ریش آن شبیه ریش تو بود، حالا که حرف می‌زنی و ریش می‌جنبانی یاد آن بز بینوا می‌افتم و گریه‌ام می‌گیرد.

قهر قهر تا روز قیامت

نصرالدین شبی با میرآب محل دعوا کرده بود. اتفاقاً مدتی بعد میرآب مُرد؛ او را خواستند تا برای تلقین جنازه‌اش حاضر شود. نیامده علت را پرسیدند، گفت: - او با من قهر بود، فکر نمی‌کنم حرفم را گوش بدهد.

قهر بی دلیل

با سه نفر از رفقا در صحرا بودند. برای ناهار شیر تهیه کردند. نصرالدین و یکی از آنان نان خورد کرده و در شیر می‌ریختند و شخص سوم تندتند با قاشق مشغول خوردن بود. بالاخره نصرالدین عصبانی شد و با ملاقه‌ای که دستش بود محکم به سر او زد، اتفاقاً از شدت ضربه آن رفیق بیهوش شد و به زمین افتاد. نصرالدین گفت:

- نان که خورد نمی‌کنی، از خوردن هم که دست بر نمی‌داری، کتک هم که می‌خوری قهر می‌کنی؟

رسیدن به مقصود

نصرالدین گاو قوی‌هیکلی داشت با دو شاخ بزرگ که برای شخم زدن زمین از آن استفاده می‌کرد. مدتها هوس کرده بود وسط دو شاخ گاو سوار شود. اتفاقاً روزی از صحرا برمی‌گشت که دید گاو خوابیده، او هم به خودش جرأت داد و وسط شاخ‌های گاو نشست. گاو هم بلند شد و با خشم و بی‌تابی این طرف و آن طرف رفت و نصرالدین را به شدت زمین زد. از سر و صدا زنش بیرون آمد و دید که زخمی و مجروح به گوشه‌ای افتاده و گمان کرد مرده، شروع به زاری کرد. در همین موقع نصرالدین در حالی که بلند می‌شد و بدون اعتنا به زخم و مضروب شدن زنش را دلناری می‌داد و می‌گفت:

- غصه نخور، اگرچه خیلی درد گرفت ولی بالاخره کاری را که می‌خواستیم

کردم.

نقل و عقل

نصرالدین می‌گفت: هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگان است. نقل آنها را می‌خورد و به عقل آنها می‌خندد.

غیب‌گو

نصرالدین روی شاخهٔ درختی نشسته بود و همان شاخه را می‌بریده، شخصی فریاد زد که احمق! چه می‌کنی؟ الآن شاخه می‌شکند و به زمین می‌افتی. اتفاقاً همین موقع شاخه شکست و به زمین افتاد. نصرالدین بدون اعتنا به کوفتگی یقه مرد را گرفت و گفت:

-- از کجا فهمیدی می‌افتم؟ حتماً تو از غیب خبر داری، بگو من کی خواهم مرد؟

مرد که خواسته بود از شر او خلاص شود دروغی به هم بافت و گفت:

- هر وقت بادی از الاغت صادر شد مقدمه مرگ توست و چون دو مرتبه پشت سر هم باد صادر کرد حتماً خواهی مرد.

اتفاقاً چند روز بعد از این واقعه نصرالدین برای آوردن هیزم به کوه می‌رفت که الاغش بادی از خود صادر کرد. نصرالدین ترسید، بلافاصله الاغ دوبار پی در پی از خود باد صادر کرد، نصرالدین فکر کرد که مرده، از الاغ پایین آمد و دراز کشید و خودش را به مردن زد. در همین موقع دهاتی‌ها رسیدند و آن وضع را دیدند و گمان کردند نصرالدین مرده است، او را در تابوت گذاشته به قبرستان می‌بردند، در همین حین دو عابر بر سر یک دو راهی بحث می‌کردند که راه شهر کدام طرف است. در همین موقع نصرالدین سر از تابوت برداشته، در حالی که راه شهر را نشان می‌داد، گفت:

- وقتی من زنده بودم، از این راه می‌رفتم.

وظیفه قاضی

دو همسایه با هم دعوا می‌کردند و بر سر این دعوا پیش قاضی آمدند. هر یک ادعا می‌کردند که چون لاشهٔ سگ مرده به خانه دیگری نزدیک است بنابراین وظیفهٔ اوست که لاشهٔ سگ را از کوچه بردارد. اتفاقاً نصرالدین هم در محضر قاضی بود. قاضی از او نظرش را پرسید. او جواب داد:

کوچه معبر عام است و به هیچکدام مربوط نیست. این وظیفهٔ قاضی است که لاشهٔ سگ را بردارد.

فضائل پس‌گردنی

می‌گفت از فضائل پس‌گردنی این است که اخلاق را خوب می‌کند و خماری را از سر می‌پراند، آدم یاغی را رام می‌کند و آدم ترش‌رو را شاد کرده، دیگران را هم می‌خنداند، خواب را از چشم برده و رگهای گردن را محکم می‌کند.

آب آب‌آبگوشت

روزی دهقانی برای نصرالدین خرگوشی که شکار کرده بود هدیه آورد. او هدیه را پذیرفت و از دهقان پذیرایی مفصلی کرد، بعد از یک روز او را روانه کرد. هفتهٔ بعد دهقان باز هم به خانه او سر زد و باز هم از او مهربانی دید و غذای خوبی در خانه‌اش خورد. هفتهٔ بعد چند نفر به خانهٔ نصرالدین آمدند و خودشان را همسایهٔ دهقان که خرگوش آورده بود معرفی کردند، نصرالدین هم برای آنها غذایی آورد و گفت که آبگوشت خرگوش است.

دو هفته بعد باز هم گروهی از روستائیان میهمان آمدند و خودشان را همسایهٔ همسایهٔ دهقانی که خرگوش آورده معرفی کردند. نصرالدین هم یادب از آنها استقبال کرد و آنها را سر سفره نشاند. و در موقع ناهار یک کاسه بزرگ آب جلو

آنها گذاشت و به دهاتی‌ها که با حیرت او را نگاه می‌کردند گفت:
- این هم آب آب آبگوشت خرگوشی است که همسایه همسایه شما آورده بود.

سردتر

از نصرالدین پرسیدند: یخ شهر شما سردتر است یا یخ اصفهان؟
گفت: سؤال شما از هر دو سردتر است.

جوانی، کجایی که یادت بخیر؟

نصرالدین خواست سوار اسبی شود، نتوانست. گفت: جوانی! کجایی که یادت
بخیر؟ بعد نگاهی به دور و برش کرد و با خودش گفت:
- ولی خودمانیم، در جوانی هم چیزی نبودیم.

قاضی نیازمند

دو نفر پولی یافته بر سر آن دعوا می‌کردند. نصرالدین از نزدیک آنها
می‌گذشت، از او خواستند در مورد آن پول قضاوت کند. او گفت:
- عجالتاً من به این پول بیشتر از شما نیاز دارم، فعلاً کارم را با آن می‌کنم،
بعداً پولی که به دست آوردم بطور مساوی میان شما تقسیم می‌کنم.
به من چه

شخصی به نصرالدین گفت: همسایه‌ات عروسی دارد. نصرالدین گفت: به من
چه؟ آن شخص گفت: قرار است یک سینی شیرینی از خانه آنها برای‌تان
بفرستند. نصرالدین گفت: به شما چه؟

گردوبازی

زنی در هنگام زایمان به سختی درد می‌کشید و بچه به دنیا نمی‌آمد. دست به
دامان نصرالدین شدند. فکری کرد و به بازار رفت و چند گردو خریده به آنها داد
و گفت:

- گردوها را زیر زائو بگذارید، بچه که آمد با آنها بازی کند او را بگیرد.

عقل دهقان

نصرالدین از دهقانی پرسید: اگر بخواهی کنار رودخانه غسل کنی چه می‌کنی؟

دهقان گفت: لباسم را درمی‌آورم و در آب فرومی‌روم.

نصرالدین گفت: بهتر است رو به قبله بایستی و غسل کنی.

دهقان گفت: ابداً، بهتر است رو به لباسهایم غسل کنم که دزد آنها را نبرد.

علت گریه

زن نصرالدین سر سفره قاشقی آش داغ را به دهان برد و دهانش سوخت و از

فرط سوزش اشک در چشمش جمع شد. نصرالدین علت گریه را پرسید، زن

گفت:

- یاد مرحوم مادرم افتادم که این آش را خیلی دوست داشت.

نصرالدین هم قاشقی از آش خورد و اتفاقاً از چشم او هم اشک آمد، این دفعه

زن علت گریه او را پرسید. نصرالدین جواب داد:

- من هم یاد آن مرحومه افتادم که دختری مثل تو را به من قالب کرد.

دوای مؤثر

نزد طبیب رفت نبضش را گرفت و گفت: تنها مرضی که داری گرسنگی است،

الآن هم ظهر است، بیا با هم غذا بخوریم تا حالت خوب بشود. نصرالدین هم

از خدا خواسته غذا را خورد و وقتی خواست برود به طبیب گفت:

- در خانه ما همه همین مرض را دارند، همین الآن به خانه می‌روم و همه را

می‌فرستم تا آنها را هم درمان کنید.

علاقه زیادی

روزی از خواب برخاسته هنوز لباس نپوشیده بود که شنید در کوچه گروهی

سوار عرابه‌ای شده و به شهری که آشنایان نصرالدین در آن بودند می‌روند. همانطور با لباس زیر سوار عرابه شد و به آن شهر رفت. آشنایانش وقتی او را دیدند پرسیدند که چرا با لباس زیر به آنجا آمده؟

نصرالدین جواب داد: اینقدر به دیدن شما علاقه‌داشتم که یادم رفت لباس بپوشم.

کله گوسفند

گوسفندی را کنار رودخانه سر برید، کله گوسفند از دستش رها شد و در آب افتاد. علفی کنده رو به کله گوسفند گرفت و در حالی که پشت سرش راه می‌رفت می‌گفت: بیا بزی! بیا علف بخور.

اما جریان آب کله بز را با خودش برد، نصرالدین هم با عصبانیت نگاهی به کله کرد و گفت: حالا که حرف مرا گوش نمی‌دهی برو تا گرگ ترا بخورد.

خانه دودره

روزی پس از اتمام درس با اصرار تعدادی از شاگردانش را برای ناهار به خانه دعوت کرد و آنها را در کوچه نگه داشت تا از زنش اوضاع را بپرسد. زنش گفت که چیزی برای پذیرایی ندارند. به زن گفت پس برو عذر مهمان‌ها را بخواه. زن نصرالدین هم به کوچه آمده و به مهمان‌ها گفت: نصرالدین خانه نیست. مهمان‌ها که تعجب کرده بودند، گفتند: این چه حرفی است! نصرالدین همین الآن با ما بود که وارد خانه شد.

نصرالدین در حالی که از پنجره فریاد می‌زد، گفت: مگر نمی‌دانید این خانه دو در دارد، لابد از آن یکی در بیرون رفته است.

زن باهوش

زنش پرسید: دزد شبها چطور به خانه می‌آید که مردم نمی‌فهمند؟

نصرالدین گفت: پاهایش را نم‌پیچ می‌کند به طوری که صدایش را هیچ‌کس

نمی‌فهمد.

نیم‌شب نصرالدین خوابیده بود که با صدای زنش از خواب بیدار شد، گفت: چی شده؟

زنش گفت: دزد آمده، برای اینکه هر چه گوش دادم صدایی نیامد، فهمیدم دزدی پایش را نم‌پیچ کرده و به خانه ما آمده.

گاو‌بازی

روزی حاکم شهر نصرالدین را برای چوگان به میدان شهر دعوت کرد. نصرالدین سوار گاو پیری شده و به میدان رفت. حاکم که از دیدن او خنده‌اش گرفته بود، گفت: در میدان چوگان همه سوار اسب چابک می‌شوند، شما با گاو پیر آمده‌اید؟

نصرالدین جواب داد: ده سال قبل که من با این گاو به میدان چوگان می‌رفتم اینقدر چالاک بود که از مرغ هم جلو می‌زد.

دستور فوری

وارد دهی شد. دید چند نفر نشسته‌اند، گفت: فوراً برای من غذا بیاورید وگرنه همان کاری را که با ده بالایی کردم با شما می‌کنم.

دهاتی‌های ساده برای او غذا آوردند. وقتی غذایش را خورد با ترس و لرز از او پرسیدند: خُب، بگو با ده بالایی چه کردی؟

گفت: غذا خواستم، به من ندادند، من هم به ده شما آمدم، شما هم اگر به من غذا نمی‌دادید به ده دیگری می‌رفتم.

بده تا بدم

روزی با الاغش از صحرا می‌گذشت. ایستاد تا سر و صورتی بشوید. جبه‌اش را روی الاغ انداخت و به طرف جوی آب رفت. دزدی از آنجا می‌گذشت، جبه را

دزدید و رفت. نصرالدین که برگشت دید جبه نیست، پالان الاغ را برداشت و به او گفت:

– جبه مرا بده، پالانت را بگیر.

قیمت حلوا

نصرالدین با پسرش به دکان حلوافروشی رفت و حلوایی خرید و به پسر داد که به خانه ببرد و خود مشغول دیدن بقیه شیرینی‌های دکان شد. پس از اطمینان به دور شدن پسر رو به حلوافروش کرد و گفت:

– اگر کسی از شما حلوا بخرد و پول نداشته باشد با او چه می‌کنید؟

حلوا فروش گفت: به او اردنگی می‌زنیم و بیرونش می‌کنیم.

نصرالدین گفت: پس من کمی دیگر از این حلواها برمی‌دارم شما هم زحمت بکشید همه حلواها را حساب کنید و اردنگی مرا بزنید که می‌خواهم به خانه بروم.

خدا بدهد

صدای در خانه را شنید، از بالاخانه پرسید: کیست؟

کوبنده در گفت: در را باز کنید.

نصرالدین پائین آمده، در را باز کرد. دید گدایی است و از او لقمه نانی می‌خواهد. او را با خود به طبقه بالا برد و در آنجا به او گفت: خدا بدهد، من چیزی ندارم.

گدا که ناراحت شده بود، گفت: مرد حسابی! همان دم در این حرف را می‌زدی،

برای چه مرا بالا کشاندی؟

نصرالدین جواب داد: مرد حسابی! تو که می‌دانستی چیزی ندارم، برای چه مرا

دم در کشاندی؟

دعای مستجاب

ماده خر نصرالدین کرهای زائید. ناچار شیر گاو را به کره خر می‌دادند و نصرالدین و زن و بچه‌اش شیر نداشتند بخورند. شبی به تنگ آمد و گفت: خدایا! این کره خر را هم مرگ بده.

فردا از خواب بلند شد و دید گاوش مرده است، رو به آسمان کرد و گفت:

– چطور خدایی هستی که خر و گاو را از هم تشخیص نمی‌دهی؟

شتر و آدم

نصرالدین مقداری پول داشت، خواست آن را گوشه‌ای پنهان کند. ابتدا در حیاط گودالی کنده پولها را آنجا گذاشت و رویش را پوشاند. بعد از ساعتی فکر کرد که آنجا را می‌شود پیدا کرد. جای دیگری پولها را خاک کرد. باز هم دلش آرام نشد، چند بار جای پولها را عوض کرد و بالاخره پولها را در توبره ریخت و بالای تپه‌ای که نزدیک خانه‌اش بود برد. توبره را سر چوبی بست و همانجا گذاشت و با خودش گفت: آدم که مرغ نیست اینجا بیاید و پول را بردارد.

با خیال راحت به خانه رفت. اتفاقاً شخصی که او را از دور دیده بود، رفت و پولها را برداشت و به جای آن در توبره پشکل شتر ریخت.

مدتی بعد که پول احتیاج داشت به آنجا رفت و دید در توبره پشکل شتر است، با خودش گفت:

– عجیب است! جایی که آدم نمی‌آید، چطور شتر می‌آید؟

نان و یخ

شخصی نزد نصرالدین آمد و از درد ریشش شکایت کرد. نصرالدین پرسید:

چه خوردی؟ گفت: نان و یخ.

نصرالدین گفت: برو بمیر که نه دردت شبیه آدمهاست نه غذایت.

جای پلو خالی

نصرالدین شاگردانش را به خانه برد و اصرار کرد ناهار مهمان او باشند. به زنش هم گفت که برای مهمانها پلوی چربی بپزد. زن با اعتراض به او گفت:

– مگر برنج و روغن در خانه داری که دستور پلو پختن می‌دهی؟

نصرالدین بشقاب‌های خالی را آورد و سر سفره گذاشت و گفت:

– شاگردان عزیز! اگر برنج و روغن خریده بودم، حتماً در این بشقابها پلوی چرب خوبی به شما می‌دادم.

عذرخواهی پدران

پسرش به مرد محترمی بدگویی کرد. نصرالدین برای عذرخواهی پیش او رفت و گفت: هر چه باشد جای پسر شماست، خراب است، نمی‌فهمد، شما او را ببخشید و کینه‌ای از او به دل نگیرید.

ماه و چاه

شبی مهتابی در چاه نگاه می‌کرد که دید تصویر ماه در چاه افتاد، فکر کرد بهتر است هر چه زودتر آن را از چاه در بیاورد. قلابی در چاه انداخت و با تمام قوت کشید. اتفاقاً قلاب به سنگ بزرگی ته چاه گیر کرده و تکان نمی‌خورد. اینقدر زور زد تا به چاه افتاد. در همین موقع از داخل چاه چشمش به آسمان افتاد و ماه را در آسمان دید و با خودش گفت:

– درست است که در چاه افتادم، اما بالاخره ماه را فرستادم سر جای خودش.

مهمان ناخوانده

نصرالدین به مجلس عقدی رفت که دعوت نشده بود. پرسیدند تو که دعوت نداشتی چرا آمدی؟ گفت: اگر صاحب خانه وظیفه خودش را ندانست که مرا دعوت کند من که نباید از وظیفه خودم غافل باشم.

راضی به زحمت

به نصرالدین خبر دادند که سرت سلامت باشد، عیالت فوت کرد. گفت:
- خدا رحمتش کند، زن باعقلی بوده، دست پیش گرفت، چون من خیال داشتم
او را طلاق بدهم، او هم راضی به زحمت من نشد.

فامیل شما

خرش را در بیابان به شدت می‌زد. عابری رسید و گفت: مرد بیرحم! حیوان
زبان‌بسته را چرا با این شدت می‌زنی؟
نصرالدین از کتک زدن دست برداشت و گفت: ببخشید آقا! نمی‌دانستم فامیل
شماست.

کار داشتیم

نصرالدین درکوچه سوار بر الاغش به سرعت می‌گذشت. اتفاقاً پای الاغش لغزید
و جلو در خانه‌ای به زمین افتاد. بچه‌های کوچه شروع کردند به خندیدن و او را
مسخره کردند. او هم باوقار تمام از جا برخاست و به در خانه اشاره کرد و گفت:
- اتفاقاً با صاحب همین خانه کار داشتیم.

علت گریه

در عقب جنازه‌ای می‌رفت و گریه می‌کرد. کسی از او پرسید: این مرحوم فامیل
شما بود و با شما آشنایی داشت که اینطور گریه می‌کنید؟
نصرالدین گفت: نه، اتفاقاً ناراحتم که چرا با من هیچ آشنایی نداشت.

گندم‌کاری

پیش دلاک ناشی رفت تا سرش را بتراند. دلاک هم در حال تراشیدن مرتباً
سر او را زخم کرده و پنبه روی آن گذاشت، بالاخره نصرالدین به تنگ آمده و
بلند شد که برود، گفت:

- نصف سرم را پنبه کاشتی، بقیه‌اش را خودم گندم می‌کارم.

آتش سرد

از او پرسیدند: عرب‌ها به آتش سرد شده چه می‌گویند؟
نمی‌دانست، گفت: عرب‌ها هیچ‌وقت نمی‌گذارند آتش سرد بشود، آن را گرم‌گرم می‌خورند.

مقابله به مثل

همسایه پیش نصرالدین آمد و گفت: سگ شما امروز پای عیال مرا گاز گرفته. نصرالدین با خونسردی گفت: اشکالی ندارد. شما هم سگتان را بفرستید پای عیال مرا گاز بگیرد.

صاحبخانه خجالتی

دزدی به خانه نصرالدین رفت. از ترس وارد گنجه شد و خودش را پنهان کرد. وقتی دزد همه خانه را گشت و چیزی پیدا نکرد سراغ گنجه آمد و در آن را باز کرد، دید نصرالدین آنجا ایستاده و از ترس می‌لرزد. دزد در حالی که وحشت کرده بود با لکنت زبان گفت: شما اینجا بودید؟
نصرالدین جواب داد: شرمندهام! چیزی در خانه نبود، از خجالت شما در اینجا پنهان شده بودم.

پدر و پسر

پسرش کنار رودخانه ایستاده و نان می‌خورد. تکه‌ای از نان‌ش به رودخانه افتاد. نگاه کرد عکس خود را که نان در دهان داشت در رودخانه دید. نزد پدرش رفت و گفت: یک بچه در رودخانه نان مرا گرفت.
نصرالدین گفت: صبر کن می‌روم نان را از او می‌گیرم.
به کنار رودخانه رفت و در آب نگاه کرد. تصویر خودش را در آب دید و گفت:

- مردک! با این ریش بلندت خجالت نمی‌کشی نان بچه‌ مرا گرفتی؟

بلبل بدآواز

روزی وارد باغی شد و از درخت زردآلو بالا رفت. باغبان که او را دیده بود آمد و گفت: چرا از درخت مردم بالا رفتی؟

نصرالدین گفت: من بلبلم و هیچ اشکالی ندارد که بلبل بالای درخت برود. باغبان هم خندید و گفت: پس بخوان تا صدايت را بشنوم.

نصرالدین هم با صدای کریه شروع کرد به آواز خواندن.

باغبان گفت: بلبل به این بد صدایی ندیده بودم.

نصرالدین گفت: مگر نمی‌دانی بلبلی که زردآلو عنک بخورد از این بهتر نمی‌خواند.

خاطره تلخ

دوستی از نصرالدین خواست تا انگشترش را به او بدهد تا هر وقت انگشتر را می‌بیند یاد او بیفتد. نصرالدین گفت: انگشتر را نمی‌دهم. تا تو هم هر وقت به انگشت خودت نگاه کردی یادت بیفتد که انگشتر مرا خواستی و ندادم.

نعوذ بالله

- یکی از امرا از نصرالدین پرسید: در زمان خلفای عباسی رسم بود که خلفا و سلاطین و امرا لقبی داشتند موفق بالله و متوکل علی الله و معتصم بالله، به نظر شما من چه لقبی برای خودم بگذارم؟

نصرالدین فکری کرد و گفت: بگذارید نعوذ بالله.

اره

روزی اهل ده چاقوی بلندی را از زیر زمین پیدا کردند و آن را پیش نصرالدین آوردند و پرسیدند: این چیست؟

گفت: این از‌های است که هنوز دندان‌ش درنیامده.

انگشتر گمشده

نصرالدین در کوچه دنبال انگشترش می‌گشت، عابری پرسید: دنبال چه می‌گردی؟ گفت: انگشترم را در اتاق خانه‌مان گم‌کردم، داشتم دنبالش می‌گشتم.

عابر پرسید: در اتاق گم‌کردی، اینجا دنبالش می‌گردی؟

نصرالدین گفت: برای اینکه اتاقمان تاریک بود، وگرنه عاقلم می‌رسید همانجا دنبالش بگردم، اینجا چشم‌هایم بهتر می‌بیند.

آواز بلند

پسرش با صدای بلند آواز می‌خواند. همسایه سر از بام درآورد و گفت:

- موقع خواب است، دیگر آواز نخوان.

نصرالدین ناراحت شد و به او گفت: عجب مردمان پررویی هستید.

شب و روز سگ‌های شما عوعو می‌کنند یک دفعه هم من اعتراض نکردم، شما نتوانستید چند دقیقه آواز خواندن پسر مرا تحمل کنید؟

علاج دندان‌درد

شخصی از نصرالدین پرسید: چشمم درد می‌کند، علاجش چیست؟

گفت: مدتی پیش دندانم درد می‌کرد آن را کشیدم.

دُم شغال

نصرالدین و پسرش شکار رفته بودند. اتفاقاً لانه شغالی کشف کردند که شغال توی لانه ولی دمش بیرون مانده بود. دُم شغال را دودستی چسبید تا آن را بیرون بکشد ولی شغال زمین را می‌خراشید تا از چنگ او خلاص شود و ضمناً خاک و خاشاک به سر و صورت او می‌پاشید. پسرش پرسید: این‌گرد و غبار

چیست؟

نصرالدین جواب داد: حرف نزن که اگر دمش کنده شود بدتر از این را هم می‌بینیم.

مرد صدساله

از نصرالدین پرسیدند: چطور ممکن است که مردی صدساله زنش حامله شود و پسر بزاید؟

نصرالدین جواب داد: اینطور که همسایه‌شان جوان بیست - سی ساله داشته باشد.

دختر عمو

دختر عموی نصرالدین در جوانی نامزد او بود. اتفاقاً شوهر پولداری کرد و با او ازدواج نکرد. ولی پس از چند سال شوهرش سگته کرد و مرد. نصرالدین برای تسلیت به خانه او رفت و به او گفت:

- خدا را شکر که ترا به من ندادند وگرنه من امروز باید مرده باشم.

عقل از دست رفته

شخصی به نصرالدین گفت: شنیدم زنت عقلش را از دست داده. گفت: نه، فکر نمی‌کنم، چون اصلاً عقل نداشت که از دست بدهد. دارم به این فکر می‌کنم چه چیز او ممکن است از دست برود.

خواب راحت

خانه‌اش آتش گرفت و در نتیجه زنش در آتش سوزی مرد. یکی از دوستان که برای تسلیت آمده بود پرسید: هیچ راهی برای نجات زنت نبود؟

نصرالدین گفت: چرا، می‌شد از خواب بیدارش کنم ولی اینقدر خوابش راحت بود که دلم نیامد خوابش را حرام کنم.

عدم معاشرت

نصرالدین برای طلاق دادن زنش نزد قاضی رفت. قاضی اسم زن را پرسید.

نصرالدین اظهار بی‌اطلاعی کرد. قاضی تعجب کرد و پرسید:
 - چطور اسم زنت را نمی‌دانی؟

نصرالدین جواب داد: چرا باید بدانم، من که با او معاشرت نداشتم که اسمش را بدانم.

دستمال

نصرالدین دستمالش را گم کرده بود و خیلی ناراحت بود. دوستش به او گفت:
 یک دستمال که ارزش اینهمه ناراحتی را ندارد.

نصرالدین گفت: دستمال مهم نیست، اما زخم سفارش کرده بود کاری بکنم و من به آن دستمال گره زدم که فراموش نکنم. حالا که دستمال گم شده نمی‌دانم سفارش زخم چی بود. باید دستمال را پیدا کنم.

روزی که نصرالدین وقت نداشت

شخصی که در کوچه سیلی سختی به صورت او زده بود، بعد برگشت و شروع به عذرخواهی از او کرد که اشتباه کرده و او را به جای کسی دیگر گرفته. نصرالدین راضی نشد و مرد را به خانه قاضی برد. قاضی حکم داد که یک سیلی به مرد بزند، اما نصرالدین راضی نشد. قاضی حکم داد که یک سکه طلا به نصرالدین بدهد. هر دو قبول کردند و مرد برای آوردن سکه به خانه رفت، مدتی گذشت و نیامد. نصرالدین سیلی محکمی به گوش قاضی زد و گفت:

- چون وقت ندارم شما آن سکه را به جای من از او بگیرید.

دریای شور

روزی در کنار دریا رفته بود و اتفاقاً تشنه بود، با کف دست از آب دریا خورد و دید شور است و تشنگی‌اش افزوده شد. بالاخره پس از مدتی جستجو

چشمه‌ای پیدا کرد که آب گوارایی داشت. آب سیری خورد و مقداری هم برداشته به کنار دریا آمد و آب را در دریا ریخته و گفت:
- بیخود اینقدر موج نزن و افاده نفروش، کمی از این آب بخور و از شوری و بدمزگی خودت خجالت بکش.

میوه درخت نصرالدین

به باغی رفت و دید باغبانها مشغول درخت کاری هستند پرسید که چه می‌کنید؟ گفتند درخت می‌کاریم. گفت مرا هم بکارید ببینم چه می‌شود. باغبانها برای شوخی گودالی کنده او را داخل گودال گذاشته و پای او خاک ریختند و بعد از ساعتی رفتند. نصرالدین مدتی منتظر ماند، اما سرمای سختی بود، بالاخره با مکافات از آنجا بیرون آمده و سراغ باغبانها رفت. آنها پرسیدند: چطور شد که به این زودی از جاییت درآمدی؟ نصرالدین جواب داد: فکر کردم میوه من چیز خوبی نخواهد شد.

مسجد بی عرضه

گرفتاری سختی پیدا کرد. یکی از دوستانش گفت: چهل روز در مسجد جامع نماز بخوان، انشاءالله گرفتاریات رفع می‌شود.
نصرالدین به گفته او عمل کرد، اما فایده نداشت و مشکلش حل نشد. اتفاقاً روزی در مسجد سرگذر خودشان نماز خوانده بود که فردای همانروز کارش درست شد. با عصبانیت به مسجد جامع آمد و گفت:
- مسجد به این بزرگی و با این همه اسم و رسم بقدر مسجد سرگذر ما هم عرضه نداشتی.

گاو یا آدم

وارد جالیزی شد و خرپزه چید. صاحب جالیز با داد و فریاد آمد تا او را از آنجا

بیرون کند. فریاد زد: آنجا چه می‌کنی؟
نصرالدین گفت: برای قضای حاجت آمده بودم.
صاحب جالیز گفت: کجا قضای حاجت کردی؟
نصرالدین گشت و دید گوشه‌ای پهن گاوی است، آن را نشان داد. صاحب جالیز پرسید: این که پهن گاو است؟
نصرالدین گفت: شما که نمی‌گذارید مثل آدم کارمان را بکنیم.

از کرامات شیخ

شیخی نزد نصرالدین آمده ادعای کرامت می‌کرد و می‌گفت: می‌توانم لال مادرزاد را به زبان بیاورم. زن یا فرزند شما لال باشد زبانش را باز می‌کنم.
نصرالدین گفت: اگر می‌خواهی به کرامت تو ایمان بیاورم کاری کن که زبان زخم لال شود.

طفل عجول

هنوز چند روز از ازدواج نصرالدین نگذشته بود که زنش بچه زایید. نصرالدین فوراً به بازار رفت و برای بچه کتاب و کاغذ و قلم خرید و بالای سر طفل گذاشت. پرسیدند: طفل چند روزه چه احتیاجی به کتاب و قلم دارد. نصرالدین جواب داد: بچه‌ای که راه نه ماهه را چند روزه برود چند ساعت دیگر احتیاج به مکتب پیدا خواهد کرد.

درد دندان

دستمالی را در دهانش گذاشته بود و در کوچه می‌رفت. دوستی به او رسید و گفت: خدا بد ندهد.

نصرالدین گفت: بلا نبینی. درد دندان چهار روز است مرا می‌کشد.
آن مرد گفت: اگر درد تو در دهان من بود تا به حال صد دفعه آن دندان را

کشیده بودم.

نصرالدین گفت: بله، اگر در دهان تو بود من هم آن را می‌کشیدم.

ضرورت قربانی

زن نصرالدین پیراهن او را روی طناب سر پشت بام پهن کرده بود که باد تندی وزید و پیراهن را به حیاط انداخت. نصرالدین گفت:
- باید گوسفند قربانی کنیم.

زنش پرسید: چرا؟

نصرالدین جواب داد: برای اینکه من میان پیرهن نبودم.

سخاوت

پسرش نزد او آمد و گفت: دیشب خواب دیدم که یک دینار به من دادید.
نصرالدین گفت: بله، پسر، علتش این بود که پسر خوبی بودی و من برای اینکه همیشه خوب باشی آن یک دینار را از تو پس نمی‌گیرم.

جواب حکیمانه

از نصرالدین پرسیدند: چرا صبحها مردم هر کدام به یک طرف می‌روند.
نصرالدین جواب داد: برای اینکه اگر همه یک طرف بروند آن طرف سنگین شده و زمین کج می‌شود.

تنبلی

در خانه نصرالدین بازمانده بود. او و زنش سر اینکه چه کسی در را ببندد دعوا کردند و آخر سر قرار شد هر کس اول حرف بزند در را ببندد. اتفاقاً گدایی در خانه آمد و در زد، اما جوابی نشنید. چون دید در باز است به خانه رفت و آنها را صدا زد، جوابی نیامد. وارد اتاق شد و دید نصرالدین و زنش سر سفره‌اند اما هیچ نمی‌گویند. سر سفره نشست و غذا خورد و هر کاری خواست کرد اما آنها

هیچ نگفتند. بالاخره استخوانی را هم با ریسمان بسته برای مسخره‌بازی گردن نصرالدین انداخت و رفت. در همین موقع سگی وارد خانه شد و با دیدن نصرالدین به استخوانی که گردنش بود حمله کرد. در همین موقع زنش از ترس به او گفت: مواظب باش. و نصرالدین اول سگ را زد و بعد زن را مجبور کرد که برود و در را ببندد.

خری که مکرر شد

خر نصرالدین مرد، به بازار رفت و با پولی که به زحمت تهیه کرده بود الاغ خوبی خرید و در حالی که افسارش را در دست گرفته بود به سوی خانه آمد. در میان راه دو دزد تصمیم گرفتند الاغ را از چنگش دریاورند؛ اولی افسار الاغ را باز کرد و به گردنش انداخت و دومی الاغ را به بازار برد تا بفروشد. نصرالدین به خانه که رسید دید الاغ نیست و در عوض مردی افسار به گردن دنبال اوست. گفت:

— سبحان الله! من الاغ خریده بودم، چطور آدم شد؟

دزد گفت: آقا! من نسبت به مادرم بی‌احترامی کرده بودم، مرا نفرین کرد، من هم الاغ شدم، بعد هم بی‌معطلی مرا به بازار آورد و فروخت، شما هم مرا خریدید، به محض اینکه دنبال شما راه افتادم دوباره از کرامت وجود شما آدم شدم.

بعد به دست و پای نصرالدین افتاد و شروع به بوسیدن پای او کرد و از او تشکر کرد. نصرالدین هم گفت: برو، ولی از این به بعد دیگر به مادرت بی‌احترامی نکن. دزد هم از آنجا رفت. فردا نصرالدین پولی قرض گرفت و به بازار رفت تا الاغ بخرد، همان الاغ دیروزی را آنجا دید، نزدیکش رفت و آهسته خم شد و در گوش الاغ گفت:

- رفیق! نصیحت مرا گوش ندادی دوباره خر شدی.

خبر مرگش

در بیرون شهر قدم می‌زد که سردرد عجیبی را احساس کرد. با خودش گفت که حتماً مرده‌ام، دراز به دراز رو به قبله خوابید تا بیایند و جسدش را ببرند. اتفاقاً کسی از آنجا رد نشد. با ناراحتی بلند شد و به خانه رفت و به زنش گفت:
- ای زن! من مدتی است که نزدیک قبرستان مرده‌ام. کسی نیست جنازه مرا بردارد، مردم را خبر کن.

و به سرعت رفت و در همان محل دراز کشید. زنش هم شیون و فریاد راه انداخت تا همسایه‌ها رسیدند و ماجرا را پرسیدند. زن گفت:

- بیچاره نصرالدین! مدتی است که مرده است و جسدش نزدیک قبرستان افتاده، بروید جسدش را بیاورید.

کسی پرسید: این خبر را چه کسی آورد؟

زن نصرالدین گفت: آن بیچاره که کسی را نداشت، خودش خبر را آورد.

زندگی بی دلیل

نصرالدین به دوستش خبر مرگ یکی از رفقا را داد. او پرسید: دلیل مرگش چه بود؟

نصرالدین گفت: آن بیچاره دلیل زندگی‌اش معلوم نبود، چه رسد به دلیل مرگش.

انشاءالله

شبی به زنش گفت: اگر فردا باران بارید از کوه هیزم می‌آورم، اگر آفتاب بود زمین را شخم می‌زنم.

زنش گفت: بگو انشاءالله

نصرالدین گفت: انشاءالله ندارد، به هر حال فردا یا آفتابی است یا بارانی. فردا اتفاقاً صبح که از خانه بیرون آمد چند سوار جلو او را گرفته و او را مجبور کردند که برای نشان دادن یکی از دهات پیاده همراه آنها برود. نصرالدین هم در حالی که از آنها کتک می‌خورد آنها را همراهی کرد و تا شب طول کشید که به خانه برگردد. شب در حالی که نه زمین شخم زده بود و نه هیزم از کوه آورده بود در خانه را زد، زنش پرسید: کیست؟
جواب داد: انشاءالله منم، در را باز کن.

سنّ زنشی

از نصرالدین سنّ زنش را پرسیدند، نمی‌دانست، تعجب کردند که چطور نمی‌داند. گفت: من همه اسباب خانه را مراقبم و هر روز می‌شمرم مبادا دزد بیاید چیزی را ببرد، اما سنّ زنم چیزی نیست که مواظب آن باشم و آن را بشمرم.

عارف حقیقی

مردی خود را عارف حقیقی قلمداد می‌کرد و به نصرالدین می‌گفت: خجالت نمی‌کشی که تمام کارهایت مسخره و احمقانه است؟

نصرالدین پرسید: حضرت عالی چکاره هستید؟
مرد گفت: من عارف حقیقی‌ام و شبها به عالم ملکوت پرواز می‌کنم و در آسمانها عجایب عالم را سیر می‌کنم.

نصرالدین گفت: در آن جا هیچ وقت چیز نرمی به صورتتان نمی‌خورد؟
مرد گفت: چرا، چند بار پیش آمده.

نصرالدین گفت: آن چیز نرم دم الاغ من بوده، چون من و الاغم هم شبها در آسمان پرواز می‌کنیم و عجایب عالم را سیر می‌کنیم.

انگشتر بی‌نگین

امیری انگشتری بی‌نگین به نصرالدین هدیه کرد. نصرالدین هم دعا کرد که خدایا به او خانه‌ای در بهشت بده که سقف نداشته باشد.

امیر پرسید: چرا خانه بی‌سقف؟

نصرالدین گفت: هر وقت نگین انگشتر رسید دعا می‌کنم سقف خانه هم ساخته شود.

روزی که خورجین گم شده بود

از دهی رد می‌شد که خورجین الاغش را زدند. اهل ده را جمع کرد و گفت:

- به خدا قسم اگر خورجین مرا ندهید همان کاری را می‌کنم که باید بکنم.

دهاتی‌های ساده ترسیدند و با هر بدبختی بود خورجین را پیدا کردند و برایش آوردند. آنگاه کدخدا از او پرسید: اگر خورجین را پیدا نمی‌کردیم چه می‌کردی؟ نصرالدین جواب داد: مجبور می‌شدم گلیمی را که در خانه داریم پاره کنم و با آن خورجین دیگری بدوزم.

گاو بی‌شعور

در موقع شخم چرم گاو آهن پاره شد. نصرالدین عمامه را باز کرده به جای چرم از آن استفاده کرد. هنوز مسافتی را شخم نزده بود که پارچه عمامه هم پاره شد. نصرالدین چوب درآورده، گاو را می‌زد و می‌گفت:

- واقعاً که گاو بی‌شعوری هستی که نمی‌فهمی پارچه چلوار دوام چرم را ندارد و با این عجله شخم زدی.

درس عبرت

به حمام رفت خدمت حمام به او اهمیتی ندادند. کارش که تمام شد موقع بیرون آمدن ده دینار به آنها اجرت داد. خدمه از این بخشش فوق‌العاده تعجب کردند.

هفته بعد باز به حمام رفت، اما این بار همه خدمه حمام به خدمتش آمدند و هر کاری داشت برایش انجام دادند. موقع بیرون رفتن فقط یک دینار به آنها اجرت داد. آنها که تعجب کرده بودند، پرسیدند: چطور شد آن دفعه آن بخشش را کردی و این دفعه که احترام کردیم یک دینار دادی؟

نصرالدین جواب داد: مزد این دفعه را آن بار دادم، مزد آن دفعه را این بار، این به آن در.

صرفه جویی

زنش را برای رختشویی به خانه همسایه فرستاد و زن رختشویی را اجیر کرد که لباسهایشان را بشوید. پرسیدند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: زنم زحمت می‌کشد و کار می‌کند و اجرت رختشویی را می‌دهیم، آقایان هم به جاست، در زندگی هم صرفه جویی می‌کنیم.

قیمت لنگ

با یکی از امرا به حمام رفته بود. در آنجا امیر به شوخی پرسید: اگر من غلام بودم چند می‌ارزیدم؟

نصرالدین جواب داد: پنجاه دینار.

امیر غضبناک شد و گفت: احمق! فقط لنگی که به خودم بسته‌ام پنجاه دینار می‌ارزد.

نصرالدین جواب داد: من هم قیمت همان را گفتم.

بخشش فوق العاده

نصرالدین مریض بود. به دوستش وصیت کرد که هزار دینار به پیشنماز مسجد و پانصد دینار به فقرای محل و پانصد دینار برای تعمیر مسجد و مقداری به زن و بچه خودش و پولی هم به همسایه‌ها و کسبه محل بدهند. دوستش که

فکر می‌کرد نصرالدین پولی در بساط ندارد پرسید:

– لابد پولی در جایی چال کردی که ما از آن خبر نداریم.

نصرالدین گفت: پولی که ندارم ولی خواستم وقتی وصیت‌نامه مرا خواندند نگویند آدم خسیسی بود.

قدردانی

هر چیز از او می‌خواستند یک روز بعد می‌داد، علتش را پرسیدند. نصرالدین جواب داد: می‌خواهم قدرش را بدانید.

مرض خستگی

با رفیقش مسافرت رفته بود. کمی که رفتند نصرالدین ایستاد و گفت: خسته شدم. بایست تا فکری برای غذا کنیم.

رفیقش گفت: تو برو گوشت بخر تا من بپزم. نصرالدین گفت: من خسته‌ام این زحمت را خودت بکش.

رفیق نصرالدین رفت و گوشت خرید و آورد و او را از خواب بیدار کرد و گفت: گوشت خریدم، بلند شو آن را بپز.

نصرالدین گفت: من خسته‌ام، ضمناً کباب پختن هم بلد نیستم.

دوستش گفت: پس برو از چشمه آب بیاور. نصرالدین گفت: خسته‌ام، خودت زحمت بکش و آب بیاور. بالاخره دوست نصرالدین غذا را آماده کرد و آب آورد و او را از خواب بیدار کرد که بیا غذا بخور. نصرالدین گفت:

– چند کار را بخاطر خستگی انجام ندادم، خجالت می‌کشم، بنابراین این یکی را انجام می‌دهم.

سفر به بغداد

شخصی نزد او آمده و خواهش کرد برایش نامه‌ای بنویسد تا آن را برای

دوستش در بغداد بفرستد. نصرالدین گفت: دست از سر من بردار که وقت رفتن به بغداد را ندارم. مرد گفت: نگفتم برو بغداد، گفتم دوست من در بغداد است تو برایش نامه بنویس.

نصرالدین جواب داد: مرد حسابی! خط من خوب نیست، فقط خودم می‌توانم آن را بخوانم. اگر از طرف شما برای دوست نامه بنویسم خودم هم باید بروم بغداد تا آن را برایش بخوانم.

تأسف

در کنار استخری ایستاده و آه می‌کشید. یکی از دوستانش آنجا بود. سبب آه کشیدنش را پرسید، گفت: زن اول من آب تنی دوست داشت، در این استخر غرق شد.

دوستش گفت: زیاد ناراحت نباش، الآن زن خوبی داری و با او زندگی می‌کنی. نصرالدین گفت: ناراحت‌م که چرا این زن آب تنی دوست ندارد.

عقل معاش خانوادگی

روزی الاغش را برد به بازار تا بفروشد. دلال شروع کرد به تعریف کردن از الاغ که:

- آ‌ی مردم! این خر که می‌فروشم خیلی جوان و تندرو و کاری است، هر کس آن را بخرد کاملاً از آن راضی خواهد بود.

نصرالدین که این حرفها را شنیده بود از الاغش خوشش آمد و خودش آن را خرید. و به منزل رفت. بعد ماجرا را برای زنش تعریف کرد و گفت که چه معامله خوبی کرده است.

زن هم گفت: من هم معامله خوبی کردم، وقتی شیرفروش آمد که برایم شیر بکشد دست‌بندم را انداختم در ترازو و او که متوجه نشده بود به من شیر اضافه

داد.

نصرالدین که از زرنگی زنش خوشش آمده بود گفت: بسیار خوب! بارک الله! غیرت کن تو از داخل و من از خارج کاری کنیم که زندگی مان بخوبی اداره شود. غذای خوشمزه

نصرالدین جگر خریده و به خانه می‌برد. دوستش او را دید و پرسید: جگر را چطور می‌پزی؟
نصرالدین گفت: آن را کباب می‌کنم.

دوستش گفت: اگر به دستور من بپزی بسیار خوشمزه می‌شود. و بعد دستور پخت جگر را به او داد. منتهی نصرالدین گفت که چون حافظه خوبی ندارد مرد آن را روی کاغذ برایش بنویسد و مرد دستور پخت را روی کاغذ نوشت. همین که به راه افتاد کلاغی آمد و جگر را از دستش برداشت و پرواز کرد. نصرالدین وقتی مطمئن شد دیگر دستش به جگر نمی‌رسد فریاد زد: حالا که جگر را می‌بری بیا دستور پختش را هم ببر که خوشمزه‌تر بشود.

فتویٰ

نزد حاکم رفت و گفت: خیال دارم حج بروم.
حاکم گفت: انشاءالله مبارک است.

نصرالدین گفت: اما پولی ندارم که حج بروم.

حاکم گفت: برای کسی که پول ندارد حج واجب نیست.

نصرالدین گفت: من از شما پول خواستم نه فتویٰ.

خر فروشی

روزی الاغش را به بازار برد. هر مشتری که از جلو می‌آمد خر دهانش را باز می‌کرد که گاز بگیرد و چون از پشت سر می‌آمد لگد می‌انداخت. دلال به

نصرالدین گفت: با این وضع کسی خر تو را نخواهد خرید.
 نصرالدین جواب داد: مقصود من هم فروش آن نیست. می‌خواهم مردم بدانند
 از دست این حیوان چه می‌کشم.

دعوت اختصاصی

نصرالدین به خانه آمد و به زنش گفت که ظهر قرار است برای ناهار مهمان
 داشته باشند. زنش گفت: چطور بدون اینکه در خانه چیزی داشته باشیم و با
 اینکه می‌دانستی بچه‌ها مریضند و اینکه من امروز باید حمام بروم و اینکه
 مادرم امروز برای نگه داشتن بچه‌ها به خانه ما می‌آید مهمان دعوت کردی؟
 نصرالدین گفت: اتفاقاً برای همین مهمان دعوت کردم که بفهمد زن گرفتن
 یعنی مریضی و بدبختی و فقیری و مصیبت مادرزن، چون مهمانم قرار است
 زن بگیرد و می‌خواهد در این مورد با من مشورت کند.

من یا او

قصد سفر کرد. پوست کدویی را سوراخ کرده به گردنش آویخت تا گم نشود.
 شبی که خوابیده بود شخص شوخی کدو را از گردنش باز کرد و آن را به گردن
 خود آویخت. فردا که نصرالدین کدو را به گردن او دید حیرت کرده و پرسید:

– من یقیناً این شخص هستم، پس در این صورت خودم کیستم؟

همسایه فضول

می‌خواست باغی بخرد. صاحب باغ مجاور دائم به او که مشغول بازدید بود سر
 می‌زد و مرتب از آب و هوا و صفای آن باغ تعریف می‌کرد و خوبی‌های آنجا را
 می‌گفت. نصرالدین گفت:

– چرا دائم خوبی‌های باغ را می‌گویید و از بدی آن حرف نمی‌زنید.
 همسایه گفت: کدام بدی؟

گفت: داشتن همسایهٔ فضول.

کدام قیامت

از نصرالدین پرسیدند قیامت کی برپا می‌شود؟ گفت: کدام قیامت؟

گفتند: مگر چند قیامت داریم؟

نصرالدین جواب داد: دو قیامت داریم؛ قیامت کوچک وقتی است که زخم بمیرد و قیامت بزرگ وقتی است که خدا نکرده من بمیرم.

خواب آشفته

زن نصرالدین در خواب شروع کرد به مشت و لگد انداختن و آه و ناله کردن نصرالدین بیدارش کرد و گفت: چی شده بود؟

زن گفت: خواب آشفته و بدی می‌دیدم، خواب می‌دیدم که از بلندی پرت شدم و در حال مردن هستم و بدنم دارد سرد می‌شود، اطرافیانم جنازه‌ام را برداشته بودند و به قبرستان بردند و گورکن داشت مرا دفن می‌کرد که مرا از خواب بیدار کردی. نصرالدین در همین موقع به سر خودش زد و گفت: عجب احمقی بودم که در چنین وقتی بیدارت کردم.

اجرت ده‌روزه

نصرالدین باری به دوش حمال گذاشت تا به منزلش بیاورد. در میان راه و در شلوغی بازار حمال گم شد. نصرالدین ده روز دنبال حمال می‌گشت و او را پیدا نکرد. روزی با دوستانش در بازار می‌رفت، آن حمال را دید که بار دیگری بر دوش گذاشته و می‌رود. به دوستانش گفت: این همان حمال است که دنبالش می‌گشتم.

گفتند: پس چرا سراغش نمی‌روی که بارت را بگیری؟

نصرالدین در حالی که خودش را پنهان می‌کرد، گفت:

- فکر می‌کنم اگر از من اجرت ده روز حمالی بخواهد چه کار کنم؟

عذر بهتر از گناه

به خانه‌ی یکی از اعیان رفت. نوکرش گفت: آقا خانه نیست. فردا همان شخص به خانه‌ی نصرالدین رفت. نصرالدین از پشت در گفت: من خانه نیستم.

مهمان گفت: چرا شوخی می‌کنی، صدای خودت است. نصرالدین گفت: خودت شوخی می‌کنی. چطور من دیروز حرف نوکر بی‌قابلیت تو را باور کردم، تو امروز حرف خود مرا باور نمی‌کنی؟

دعوا بر پشت‌بام

نصرالدین و زنش روی پشت‌بام دعوا می‌کردند که اتفاقاً پای او در رفت و به کوچ‌ه افتاد. همسایه‌ها که از صدا مضطرب شده بودند سراغش آمدند. و بعد از اینکه به هوش آمد علت را پرسیدند، نصرالدین جواب داد:

- هر کس می‌خواهد دقیقاً بفهمد که چه اتفاقی افتاده باید روی پشت‌بام با زنش دعوا کند.

سگ تازی

حاکم خسیسی در شهر حکومت می‌کرد. روزی به نصرالدین گفت اگر می‌توانی برایم یک سگ لاغر تازی برای شکار پیدا کن.

نصرالدین فردا با یک سگ قوی هیکل پاسبان به خانه حاکم رفت. حاکم از دیدن آن سگ تعجب کرد و گفت:

- اینکه سگ پاسبان است، من سگ لاغر تازی می‌خواستم.

نصرالدین گفت: مطمئن باشید یک هفته در خانه شما باشد مثل سگ تازی لاغر می‌شود.

طیب لازم نیست

زن نصرالدین دل درد شدیدی گرفت. آنقدر که او بلند شد و برای آوردن طیب بیرون رفت. هنوز به کوچه نرسیده زنش از پنجره او را صدا زده و گفت که دل دردش آرام شده و احتیاج به طیب نیست. اما نصرالدین به حرف او گوش نداد و به سراغ طیب رفت و وقتی او را از خانه بیرون کشید، گفت:

- زنم دل درد شدیدی گرفته بود و من آمدم که شما را ببرم تا او را معالجه کنید، اما به کوچه که رسیدم صدا زد و گفت که خوب شده، آمدم اطلاع بدهم که به آمدن شما احتیاج نیست.

دیگ سوراخ

نصرالدین دیگ کهنه‌ای را به بازار برد تا بفروشد. چون سوراخ بود مشتری پیدا نکرد. یکی گفت: این دیگ سوراخ است و چیزی در آن بند نمی‌شود.

نصرالدین گفت: اتفاقاً اینطور نیست. زن من این دیگ را پر از پنبه می‌کرد، یک ذره هم از آن نمی‌ریخت.

هفت ساله

نصرالدین در خانه سرکه هفت ساله داشت، همسایه آمد و کاسه‌ای از آن سرکه هفت ساله خواست. نصرالدین گفت:

- اگر می‌خواستیم به هر کس یک کاسه بدهیم که یک ماه هم نمی‌ماند.

معامله پای پای

نصرالدین با گروهی به سفر رفته بود، وقتی در جایی ایستادند و سفره نهار را باز کردند، هر کدام قرص نانی جلوشان گذاشتند تا بخورند. نصرالدین گفت:

- من چون اشتها ندارم تمام نانم را به شما می‌دهم، هر کدام از شما هم نصف نانم را در عوض بدهد به من.

آشنای قدیمی

از بیابانی می‌گذشت که دید گروهی غریبه دور هم نشسته غذا می‌خورند. بدون تعارف کنار آنها نشست و شروع کرد به غذا خوردن. یکی از آنان پرسید: شما با کدامیک از ما آشنا هستید؟ نصرالدین غذا را نشان داد و گفت: با ایشان.

گمشدگان

خرش را گم کرده بود؛ در کوچه و بازار دنبال خر می‌گشت و خدا را شکر می‌کرد. کسی پرسید: چرا خدا را شکر می‌کنی؟ نصرالدین جواب داد: برای اینکه اگر من هم سوار بر آن خر گم شده بودم کسی را نداشتم که دنبال ما دو تا بگردد.

چرب‌تر

نصرالدین از زنش پرسید: امشب برای پلو چی لازم داریم؟ زن گفت: نیم کیلو برنج و سه کیلو روغن. نصرالدین گفت: نیم کیلو برنج و سه کیلو روغن؟ زن گفت: حالا که برنجی نداریم، لااقل پلو چرب‌تر باشد.

مزدگانی

خرش را گم کرده بود و در بازار جار می‌زد: هر کس خر مرا پیدا کند، همان خر را با پالان و افسار و هر چه همراه خر است به او می‌بخشم. کسی از او پرسید: اگر می‌خواهی ببخشی، چرا دنبالش می‌گردی. نصرالدین جواب داد: نمی‌دانی لذت پیدا کردن گمشده چقدر است.

از زبان خدا

غلام سیاهی در مسجد عبادت می‌کرد. نصرالدین هم در آن طرف جایی نشسته بود، طوری که غلام او را نمی‌دید.

غلام در حین عبادت به خدا گفت: خدایا هزار سال در نظر تو چقدر است؟

نصرالدین گفت: به قدر یک چشم به هم زدن.

غلام گفت: ده هزار دینار در نظر تو چقدر است؟

نصرالدین گفت: به قدر یک دینار.

غلام گفت: پس یک دینار به من بده.

نصرالدین گفت: به قدر یک چشم به هم زدن صبر کن.

انبر سه هزار دیناری

شخصی در بازار شمشیری را به هزار دینار می‌فروخت، نصرالدین علت گرانی

قیمت را پرسید، فروشنده گفت: این شمشیر موقع حمله یک متر دراز می‌شود.

نصرالدین به خانه رفت و انبرش را به بازار آورده فریاد می‌زد که انبر را به سه

هزار دینار می‌فروشم. کسی انبر را دیده و به دقت نگاه کرد و گفت: این انبر

نیم‌دیناری را چطور سه هزار دینار می‌فروشی؟

نصرالدین جواب داد: این انبر موقعی که زخم با آن حمله می‌کند سه متر بطرف

من پرتاب می‌شود.

نذر نصرالدین

خرش گم شد. نذر کرد اگر آن را پیدا کرده ده دینار صرف امامزاده محل کند.

پس از چند دقیقه خر پیدا شد. به امامزاده رفت و گفت: چون معلوم شد نذرت

می‌گیرد نذر می‌کنم اگر صد دینار پول مفت امروز به من برسد ده دینار نذر

اولی را با ده دینار دیگر برایت خرج کنم.

نی لبک

نصرالدین به بازار می‌رفت. در کوچه بچه‌ها جلوی او را گرفتند و از او خواستند

از بازار برای آنها نی لبک بخرد. در هنگام بازگشت بچه‌ها جلوی نصرالدین را

که به خانه می‌رفت گرفتند و از او درخواست نی‌لیک کردند. نصرالدین نی‌لیکی را درآورده و داد به پسری که صبح پولش را پرداخته بود و به بچه‌های دیگر گفت:

- نی‌لیک زدن فقط برای بچه‌های پولدار خوب است.

خروپف

زنش معتقد بود که نصرالدین زیاد خروپف می‌کند. اما او قبول نمی‌کرد و می‌گفت: دروغ می‌گویند چون چند بار ناگهان از خواب بیدار شدم تا ببینم خروپف می‌کنم یا نه، دیدم خروپف نمی‌کنم.

اندازه دنیا

گروهی در کوچه جلو نصرالدین را گرفته پرسیدند: دنیا چند ذرع است؟ قبل از اینکه جوابی بدهد عده‌ای که تابوت بر دوش داشتند از آنجا رد شدند. نصرالدین در حالی که تابوت را نشان می‌داد، گفت:

- این مسئله را از این مرحوم که دنیا را ذرع کرده^۱ و می‌رود باید پرسید.

بهشت و جهنم

از نصرالدین پرسیدند: زندگی بنی بشر تا چه زمانی ادامه خواهد داشت؟ گفت: تا زمانی که بهشت و جهنم پر شود.

مهلت

دوستش به او گفت: صد دینار به من قرض بده و یک ماه مهلت بده تا آن را به تو پس بدهم.

نصرالدین گفت: نصف خواهش تو را می‌پذیرم.

دوست او فکر کرد که نصرالدین پنجاه دینار به او قرض می‌دهد. گفت:

۱ اصطلاح «ذرع کردن دنیا» برای مرگ یک اصطلاح قدیمی است.

- قبول دارم، پس پنجاه دینار بده.

نصرالدین گفت: نه، نصف خواهش تو را اینطور می‌پذیرم که آن یک ماه مهلت را برای پس دادن پول قبول می‌کنم ولی پولی ندارم که آن را به تو بدهم.

حرف مرد

از نصرالدین پرسیدند: چند سال داری؟

گفت: چهل سال.

ده سال بعد از او همین سؤال را کردند، باز هم جواب داد: چهل سال

پرسیدند: تو ده سال قبل هم همین را می‌گفتی.

نصرالدین جواب داد: ده سال بعد هم همین را می‌گوییم، حرف مرد یکی است.

پسر یا دختر

نصرالدین بچه‌دار شد.

یکی از دوستانش آمده به او تبریک گفت و پرسید: قدمش مبارک، لابد پسر

است؟

نصرالدین گفت: نه، پسر نیست.

دوستش پرسید: پس دختر است؟

نصرالدین گفت: از کجا خبردار شدی؟

در جستجوی گمشده

او را دیدند که بیابان را سوراخ می‌کند و چند جا را کنده، گفتند: چه می‌کنی؟

گفت: پول پنهان کرده‌ام، هر جا را می‌کنم آن را پیدا نمی‌کنم.

گفتند: نشانه‌ای بالای آن نگذاشتی؟

نصرالدین جواب داد: چرا، روی آن سایه ابر افتاده بود، حالا نه ابر هست و نه

سایه‌اش و نه پول من.

زمان استراحت

شخصی از نصرالدین پرسید: چه ساعتی استراحت می‌کنی؟
نصرالدین گفت: چند ساعت در شب و دو ساعت بعد از ظهرها که زخم می‌خوابد.

آن شخص گفت: من ساعت خواب ترا پرسیدم، چکار به زنت داشتم.
نصرالدین گفت: برای اینکه من فقط وقتی می‌توانم استراحت کنم که زخم خوابیده باشد.

فایده‌ ماه

از نصرالدین پرسیدند که آفتاب مفیدتر است یا ماه، جواب داد: ماه.
پرسیدند: چرا؟

گفت: خُب، معلوم است. آفتاب زمانی درمی‌آید که هوا روشن است، در حالی که
روشنایی ماه چون در شب درمی‌آید نفعش هزار برابر آفتاب است.

تعارف بی‌جا

سواری از کنار مزرعه‌اش می‌گذشت. به او گفت: بفرمایید.
سوار هم فوراً پیاده شده، پرسید: افسار اسب را کجا بیندم؟
نصرالدین که انتظار نداشت تعارفش به این نتیجه برسد، گفت:
- ببند به زبان من.

مادر مطلقه

به شهری رفته بود و در آنجا مریض شد. عده‌ای به عیادتش آمده، پرسیدند:
اگر بمیری وارث کیست؟
گفت: من فقط مادری دارم که پدرم اواخر عمر او را طلاق داده بود، به همین
دلیل مثل این است که وارث ندارم.

نتیجه زشتی

زنش زشت بود. با او دعوا کرد و خوابید. زن هم گریه می‌کرد و آئینه در دست گرفته بود و به خیال اینکه نصرالدین خوابیده با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: کاش اینقدر زشت نبودم تا شوهرم با من دعوا نمی‌کرد.

نصرالدین از شنیدن این حرفها گریه کرد. زنش به او گفت: تو چرا گریه می‌کنی؟

نصرالدین گفت: به حال زار خودم گریه می‌کنم، تو یک بار خودت را در آئینه دیدی اینطور به گریه افتادی، من که دائماً تو را می‌بینم ببین باید چقدر گریه کنم؟

وصیت

نصرالدین به دوستانش وصیت کرد وقتی که مردم قبر مرا با سنگ و آجر نسازید، علت را پرسیدند، گفت: نمی‌خواهم روز قیامت که سر از قبر برمی‌دارم سرم به سنگ بخورد.

آرزوی مادرش

مادر پیری داشت. روزی با مادرش نزد بستگان و آشنایان بود. نصرالدین گفت: خدا به مادرم عمر بدهد که باعث خیر و برکت خانه است. یکی از آشنایان گفت: تو که اینقدر مادرت را دوست داری، چرا برایش شوهری پیدا نکردی؟

نصرالدین با ناراحتی گفت: چه جای شوخی است؟!

مادرش گفت: حرف حساب اوقات تلخی ندارد.

هوای گرم

در مجلس مهمانی جهان‌دیده‌ای تعریف می‌کرد که در بعضی نقاط جهان هوا

آنقدر گرم است که مردم لخت و عور در آنجا می‌گردند.
نصرالدین پرسید: پس زن و مرد را در آنجا چطور از هم تشخیص می‌دهند؟

بر سر مزار

نصرالدین به قبرستان رفته بر سر قبری بی‌اندازه گریه می‌کرد. رهگذری تصور کرد که قبر بسر اوست. ایستاده و گوش می‌کرد که می‌گوید: آخر چرا مردی و به من رحم نکردی؟ چرا به این زودی رفتی؟

رهگذر برای تسلیت سراغ او آمد و به او گفت: قبر بسر شماست؟
نصرالدین گفت: نه، قبر شوهر اول عیال من است که بی‌موقع مرد و این بلا را به جان من انداخت. کاش صد و بیست سال عمر کرده بود.

علت اصلی

شخصی ظرفی سر بسته را پیش نصرالدین امانت گذاشت. نصرالدین یک روز بعد از کنجکاوی ظرف را باز کرد و دید غسل است. انگشتی به آن زد و اتفاقاً غسل خوبی بود. هر روز از غسل می‌خورد تا تمام شد و اتفاقاً به همین دلیل مریض شد و تمام صورتش جوش زد. صاحب غسل بعد از چند روز مراجعه کرد و ظرف را گرفت، وقتی دید خالی است علت را پرسید، نصرالدین گفت: به صورت‌م نگاه کن و از این سؤال صرف‌نظر کن.

ماهی شور است

از نصرالدین پرسیدند: چرا آب دریا شور است؟
گفت: مگر ماهی نخوردید ببینید چقدر شور است، اینهمه ماهی را در یک دریا بیندازند معلوم است که چقدر شور می‌شود.

احوالپرسی

در شبی تابستانی روی بام خوابیده بود که غلت خورد و از آنجا به پایین افتاد و

دست و پایش شکست. دوستش به عیادتش آمد و احوالش را پرسید.

نصرالدین به او جواب داد:

– اگر می‌خواهی حال مرا بدانی باید از پشت‌بام بیفتی پایین.

خمیره

سر گاوی در خمیره گیر کرد. افراد محل و صاحب گاو هر کار کردند نتوانستند سر حیوان را از آنجا در بیاورند، سراغ نصرالدین رفتند. به آنها گفت سر حیوان را ببرید، سر حیوان را بردند. سر حیوان افتاد داخل خمیره، بعد برای اینکه سر حیوان را در بیاورد دستور داد خمیره را هم شکستند.

هیچ چیز

با تعدادی سوار بر چند شتر در بیابان می‌رفتند و باد تندی می‌وزید. نصرالدین مشتی قاووت^۱ از جیبش بیرون آورد تا بخورد، اما باد آن را برد.

همسفرش پرسید: چه می‌خوری؟

نصرالدین جواب داد: اگر به این ترتیب باشد هیچ چیز.

مقابله به مثل

در هنگام قضاوت دختری پیش او آمد و شکایت کرد که جوانی او را به زور بوسیده است. نصرالدین گفت: باید قصاص بشود، تو هم باید همان کاری را با او بکنی که او با تو کرد.

حمام سرد و گرم

روزی از صحرا به خانه آمد. زنش گفت: عروسی خواهرم است و تو برای او مثل پدر هستی، زود به حمام برو و به عروسی بیا.

۱- قاووت خوراکی است از ترکیب برخی دانه‌های گیاهی مانند پسته و نخود و ... که آن را آسیاب کرده و می‌خورند. در ناحیه کرمان هنوز مرسوم است.

نصرالدین به حمام رفت و موقع برگشتن دید باران شدیدی می‌بارد. برای اینکه لباسش خیس نشود، آن را درآورده در دستمالی پیچید و برهنه به محل عروسی رفت. عده‌ای از اهل خانه که منتظر او بودند او را دیدند که زیر باران لخت می‌آید، علت را پرسیدند، جواب داد:

- هر کس بی‌موقع به حمام برود، هم حمام سرد می‌گیرد و هم حمام گرم.

آتش در زمستان

در پیری به فکر گرفتن زن تازه افتاد. یکی از دوستان ملامتش کرد که سر پیری چه وقت زن گرفتن است؟ گفت: بیچاره! در زمستان احتیاج به آتش از سایر فصول بیشتر است.

خوابم پریده

نصف شب سرگردان در کوچه می‌گشت. داروغه او را دید و پرسید: این وقت شب در کوچه چه می‌کنی؟

نصرالدین جواب داد: خان داروغه! خدا به درد من مبتلایت نکند. خوابم سرشب پرید، الآن چند ساعت است دنبالش می‌گردم، به گرد آن هم نرسیدم.

دیدن شیطان

مرد بدقیافه‌ای به نصرالدین گفت: آرزو دارم شیطان را ببینم. نصرالدین گفت: کاری ندارد، آینه را نگاه کن شیطان را می‌بینی.

ماه‌گیری

کنار چشمه ماهی می‌گرفت و هر ماهی را که صید می‌کرد می‌انداخت داخل سبد. بچه‌های محل هم مراقب او بودند هر چه صید می‌کرد برمی‌داشتند و می‌رفتند. شب که شد خواست برگردد، هر چه نگاه کرد دید در سبد هیچی

نیست. با ناراحتی نگاهی به رودخانه انداخت و سبزش را به رودخانه پرت کرد و گفت:

- می‌بینی که دست خالی آمدم و دست خالی برمی‌گردم، سبدم هم مال تو.

آتش‌سوزی

خانه‌اش را حیوانات و حشرات موزی پر کرده بودند. اتفاقاً خانه سوخت. نصرالدین سجده شکر به جا آورد. گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: هیچ راه دیگری برای دفع حشرات موزی نبود.

از میان طوفان

هزار دینار پول نصرالدین را دزدیدند. به مسجدی رفته برای پیدا شدن پول زاری و تضرع می‌کرد، اتفاقاً یکی از تجار ثروتمند هم که کشتی‌اش در دریای طوفانی مانده بود همان موقع نذر کرد که اگر کشتی به سلامت برسد هزار دینار به نصرالدین بدهد. کشتی پس از چند روزی به سلامت رسید و تاجر هزار دینار به او داد. نصرالدین در حالی که خدا را شکر می‌کرد، می‌گفت:

- سبحان الله، اگر هزار دینار به منجم می‌دادم هم نمی‌توانست کاری کند که پولم از چنین راه طوفانی به من برگردد.

حرف زدن ماهی

از نصرالدین پرسیدند: ماهی چرا حرف نمی‌زند؟

گفت: اشتباه می‌کنید، ماهی حرف می‌زند، منتهی شما نمی‌فهمید. شما بروید زیر آب حرف بزنید اگر کسی فهمید شما چه می‌گویید. ماهی هم همینطور است.

تازه داشت عادت می‌کرد

تصمیم گرفت صرفه‌جویی کند. به تدریج از جو روزانه که به الاغش می‌داد کم

کرده و چون دید اتفاقی نیفتاده اینقدر جو را کم کرد که الاغ مرد. وقتی این حال را دید با ناراحتی گفت:

- بیچاره تازه داشت به صرفه‌جویی عادت می‌کرد که اجل مهلتش نداد.

مرحمت نصرالدین

پسرش کار خوبی کرده بود و به نصرالدین خبر داد. نصرالدین خوشحال شد و به او گفت: از من چیزی بخواه تا به تو بدهم.

پسر که انتظار چنین لطفی را از او نداشت گفت: به من مهلت بدهید تا فردا بگویم که چه می‌خواهم.

فردا پسر پیش نصرالدین آمد و قبل از اینکه حرف بزند نصرالدین گفت: دیگر چه می‌خواهی، مهلت می‌خواستی که به تو دادم.

پوستین نصرالدین

نصرالدین همیشه با پوستین کنار آتش می‌نشست و چون بلند می‌شد آن را می‌بست و به دیوار آویزان می‌کرد. از او علت را پرسیدند، گفت:

- می‌خواهم هوای گرم داخل پوستین خارج نشود که بعداً احتیاج به روشن کردن آتش نداشته باشم.

قیمت مرگ غریبه

نصرالدین به شهری رفت. در آنجا شنید حاکم آنجا برای کفن و دفن فقرا هشتاد دینار می‌دهد. روزی که خیلی بی‌پول بود پیش حاکم رفت و گفت: من

در شهر شما غریبم و احتیاج به پول دارم، علی‌الحساب چهل دینار به من بدهید، بعد از مردن حساب کنید. حاکم قبول کرد و چهل دینار به او داد. پس از چند

روز که می‌خواست از آنجا برود نزد حاکم رفت و گفت: چون می‌خواهم از شهر شما بروم و ممکن است وقت مردن اینجا نباشم لطفاً چهل دینار دیگر را هم

بدهید تا حسابان تسویه شود. حاکم هم پذیرفت و چهل دینار دیگر به او داد.

دلیل منطقی

نصرالدین دو سبد انگور روی خرش گذاشته بود و به شهر می‌آمد. جوانهای محل دور او را گرفتند و پرسیدند: انگورها خوشمزه است؟

نصرالدین دید که اگر بخواهد به هر کدام یک خوشه بدهد چیزی برای خودش باقی نمی‌ماند، به هر کدام یک حبّ انگور داد و گفت:

– اگر منظورتان مزه انگور است، مزه یک حبه و یک خوشه یکی است.

خرید خانه

مالک نصف خانه بود، روزی دلالی را صدا کرد و گفت: اگر بتوانی آن نصفه خانه که مال من نیست بفروشی پولی به دستم می‌آید که تمام خانه را بخرم.

علت ناراحتی

زن نصرالدین مُرد ولی چندان ناراحت نشد. یک هفته بعد خرش مرد و تا مدت‌ها هر کس او را می‌دید احساس می‌کرد که خیلی ناراحت و غمگین است. بالاخره دوستانش که همیشه او را شاد دیده بودند برای تسلیتش جمع شدند و به او گفتند: چقدر غصه مال دنیا را می‌خوری؟

یکی دیگر از دوستانش گفت: با اینکه مدتی نیست که عیالت فوت کرده ولی از مرگ او اینقدر ناراحت نشدی، برای چی مرگ الاغ اینهمه تو را ناراحت کرده.

نصرالدین در حالی که آه می‌کشید، گفت: برادر! خدا روز بد برایت نیاورد. زنم که مرد همسایه‌ها و دوستان جمع می‌شدند و می‌گفتند غصه نخور، یکی برایت پیدا می‌کنیم بهتر از قبلی، ولی خرم که مرد هیچ کس چنین قولی به من نداد.

خرگوش یا اسب عربی؟

خرش را برای فروش به بازار آورده بود. دلال می‌گفت: این خر را بخرید که از

اسب عربی تندتر می‌رود. نصرالدین سر به گوش دلال گذاشت و گفت: کسی باور نمی‌کند که خر من از اسب عربی تندتر می‌رود، بگو از خرگوش تندتر می‌رود شاید باور کنند.

شهادت دروغ

شخصی به نصرالدین بیست دینار پول داد که نزد قاضی شهادت بدهد که صد خروار گندم از دیگری می‌خواهد. چون در محضر قاضی حاضر شدند و آن شخص ادعایش را گفت نوبت شهادت نصرالدین رسد. گفت: شهادت می‌دهم این شخص صد خروار جو از آن مرد می‌خواهد.

قاضی گفت: او ادعا می‌کند گندم می‌خواهد، تو شهادت می‌دهی که جو می‌خواهد؟ نصرالدین جواب داد: با من قرار گذاشته شهادت بدهم، در مورد گندم و جو طی نکردیم.

دوری

روزی پهلوی زنش نشسته بود. زنش گفت: کمی آن طرف‌تر بنشین. نصرالدین بلند شد، از خانه بیرون آمد، سوار الاغش شد، به دهی دور دست رفت و از آنجا برای زنش نامه نوشت که: اینجا خوب است یا باز هم آن طرف‌تر بروم؟

از دست دزدان

بهار که شد چند نهال در باغچه کاشته و شبها آنها را از خاک بیرون آورده و به اتاق می‌برد. علت را پرسیدند.

نصرالدین جواب داد: از دست دزدها، مالم را زیر سرم بگذارم بهتر است تا دایم نگران باشم.

گاو گوساله

در صحرا می‌خواست گوساله را بگیرد و به خانه بیاورد، اما گوساله اینقدر

جفتک زد و لجاجت کرد که فایده‌ای نبخشید. به خانه آمد و با چوب به جان گاویش افتاد. زنش گفت: چرا گاو بیچاره را می‌زنی؟
نصرالدین گفت: مادر را می‌زنم تا از این به بعد به بچه‌اش یاد بدهد که دیگر جفتک نزند و به موقع به طویله برگردد.

روزهای شهر غریب

نصرالدین وارد شهری شده، در بازار گردش می‌کرد. شخصی از او پرسید: امروز چه روزی است؟

نصرالدین جواب داد: من غریبه‌ام، روزهای اینجا را بلد نیستم.

رقابت زنانه

نصرالدین به همسایه گفت: بیچاره شدی؟

گفت: چرا؟

نصرالدین جواب داد: چون امروز با زنم به بازار رفتیم و برایش کفش و لباس خریدم.

همسایه گفت: حُب، به من چه ربطی دارد؟

نصرالدین جواب داد: آخر زن تو با زن من خیلی رفیق است.

نصرالدین و پسرش

روزی برای وعظ بالای منبر رفته بود، اما هر چه فکر کرد چیزی بخاطرش نرسید، گفت:

— ای مردم! شما می‌دانید من چقدر وعظ کرده‌ام و چه سابقه‌ای دارم، ولی الآن هر چه فکر می‌کنم چیزی به خاطر من نمی‌رسد که بگویم.

پسر نصرالدین که در مجلس نشسته بود گفت: حتی بخاطرت هم نمی‌رسد که از منبر پایین بیایی.

نمونه تیراندازی

روزی با بزرگان شهر و حاکم در اطراف شهر مشغول تیراندازی بودند. نصرالدین تیری انداخت که به هدف نخورد، گفت: پدرم اینطور تیر می‌انداخت. دومین تیر را انداخت و باز هم به نشانه نخورد، گفت: برادرم اینطور تیر می‌انداخت. سومین تیر اتفاقاً به نشانه خورد، گفت: خودم همیشه اینطور تیر می‌اندازم.

تغییر شکل

روزی افسار الاغ نصرالدین را دزدیدند، گوش الاغ را گرفته و به خانه برده چند روز بعد همان افسار الاغ خودش را سر یک الاغ بندری دید. قدری به آن نگاه کرد و گفت:

– سر این الاغ مال من است ولی تنه‌اش به من مربوط نیست.

شرط طلاق

در بازار، پیراهن زری برای زنش می‌خرید، رفیقش از او پرسید: تو که می‌خواستی زنت را طلاق بدهی، پیراهن زری برای که می‌خری؟
گفت: زنت شرط کرده که اگر پیراهن زری برایش بخرم از من طلاق بگیرد.

یاد روزهای بچگی

در یکی از روزهای عید بچه‌ها در کوچه مشغول بازی بودند. نصرالدین هم گوشه‌ای ایستاده بازی آنها را تماشا می‌کرد. یکی از بچه‌ها عمامه او را برداشت و به طرف دوستش انداخت، نصرالدین رفت که عمامه را بگیرد، اما آنها عمامه را به طرف همدیگر می‌انداختند، بالاخره مایوس به خانه برگشت. در راه همسایه پرسید که چرا سرت برهنه است، گفت:

– عمامه‌ام یاد روزهای بچگی‌اش افتاده بود، رفت پیش بچه‌ها بازی کند.

دهاتی و خر

نصرالدین به بازار رفت تا الاغی بخرد. دهاتی‌ها جمع بودند و بازار خرفروشی رواج داشت. شخصی که عبور می‌کرد گفت: در این بازار بجز دهاتی و خر چیزی پیدا نمی‌شود.

نصرالدین پرسید: شما دهاتی هستید؟

مرد گفت: خیر

نصرالدین پرسید: پس چه هستید؟

زن‌های او

نصرالدین دو زن داشت، روزی هر دو پیش او آمده، پرسیدند: کدامیک از ما را بیشتر دوست داری؟

نصرالدین که سعی می‌کرد هر دو را راضی نگه دارد، گفت: هر دو را بیش از اندازه دوست دارم.

زن جوان گفت: مثلاً اگر ما هر دو با شما سوار قایقی باشیم و قایق به رودخانه برگردد اول کدامیک از ما را نجات می‌دهی؟

نصرالدین رو به زن اولش که پیرتر بود کرد و گفت: فکر می‌کنم شما کمی شنا کردن بلد باشی؟

کلاه شرعی

واعظی در اثنای وعظ می‌گفت: هر کس روز عاشورا روزه بگیرد و ظهر افطار کند، ثواب عمل شش ماه روزه در نامه عملش می‌نویسند. نصرالدین یک ماه رمضان که روزه نبود به خانه واعظ رفت. واعظ پرسید: چرا روزه نگرفتی؟ نصرالدین جواب داد: به قول شما عمل کردم تا ظهر عاشورا روزه گرفتم. در عوض این ماه رمضان با پنج ماه رمضان دیگر حق دارم روزه‌ام را بخورم.

جوانی و چابک‌سواری

در مجلسی سخن از چابک‌سواری و زرنگی و مهارت بود. و هر کس سعی می‌کرد واقعه‌ای را ذکر کند که نشان از زرنگی او داشت. نصرالدین هم که همه را غریبه دیده بود تا می‌توانست از جوانی خودش تعریف می‌کرد و می‌گفت:

- در دورهٔ جوانی خیلی چابک و زرنگ بودم، یک روز در میدانگاه شهر اسب شرووری را آورده بودند که هر کس به او نزدیک می‌شد با لگد می‌زد، من آن زمان جوان بودم، لباسم را درآوردم و چرخ‌های دور اسب زدم و ... در همین موقع دو نفر از رفقای قدیم نصرالدین وارد شدند، نصرالدین که آنها را دید سری به تأسف تکان داد و ادامه داد:

- اما دیدم اسب خیلی شرووری است، جرأت نکردم سوارش بشوم.

در آینه

آینه‌ای پیدا کرد و به آن نگاه کرد. تصویر خودش را در آینه دید. آن را به زمین گذاشت و گفت: ببخشید، نمی‌دانستم مال شماست.

ماهی یونس

ماهیگیران درکنار شطی مشغول صیدماهی بودند. نصرالدین هم تماشا می‌کرد. ناگهان پایش لغزید و به تور ماهیگیری افتاد. ماهیگیر پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ نصرالدین جواب داد: فرض کن ماهی یونس‌ام.

روشن تدریس

نصرالدین نزد مدرس مکتب‌خانه چیزی امانت گذاشته بود. روزی برای گرفتن آن به مکتب‌خانه رفت. مدرس از او خواست تا ساعتی به او مهلت بدهد و به خانه برود و آن امانت را بیاورد. نصرالدین کمی صبر کرد و دید مدرس در حین گفتن درس دائم ریش خودش را می‌جنباند. گفت: من عجله دارم، شما بروید و

امانتی من را بیاورید. من در عوض شما ریشم را می‌جبانم.

تو را بیشتر دوست دارم

نصرالدین همیشه از دست دو زن در عذاب بود. روزی برای نشان دادن محبتش دو گردن‌بند خرید و به آن زن‌ها داد و به هر کدام اصرار کرد که دیگری نفهمد. بالاخره روزی هر دو زن تصمیم گرفتند او را وادار به اقرار کنند تا بگویند کدام یک را بیشتر دوست دارد. نصرالدین گفت:

— کسی که به او گردن‌بند دادم را بیشتر دوست دارم.

دیوانگان

از نصرالدین پرسیدند: می‌دانی در شهر ما چند نفر دیوانه هست؟
گفت: بجز چند نفر همه دیوانه‌اند، آنها هم هر کدام به یک نوعی دیوانه‌اند.

روزی که نصرالدین گرسنه بود

نصرالدین در سفر گرفتار راهزنان شد و هر چه داشت بردند. وقتی وارد شهر مقصد شد گرسنه بود و پول نداشت. در بازار جلو دکان نانوایی ایستاده و به نانوا نگاه می‌کرد. از او پرسید: این دکان متعلق به خودت است؟
نانوا جواب مثبت داد. دوباره به او و نان‌ها نگاه کرد و مجدداً پرسید:

— یعنی تمام این نان‌های سفید و گرم مال توست؟

نانوا مجدداً پاسخ مثبت داد. و نصرالدین چند بار سؤال را تکرار کرد و آخر سر پرسید: پس چرا آنها را نمی‌خوری؟

زرنگی دهاتی

دهقانی به نصرالدین اظهار ارادت می‌کرد، اکثراً از طرف او فایده‌ای به دست می‌آورد، اما هیچ‌وقت به او سودی نمی‌رساند. یکی از روزها که به شهر آمده بود، جلو در خانه نصرالدین الاغ را می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: حیوان تنبل

بیکاره اینهمه آرد و عدس بارت کردم که برای نصرالدین بیاوری و بیاوردی و مرا خجالت‌زده کردی.

نصرالدین سر از پنجره بیرون کرد و گفت: حیوان بدبخت را نزن. مطمئن باش اگر نتوانسته از ده چیزی به اینجا بیاورد از اینجا هم نمی‌تواند چیزی به آنجا ببرد.

مرغان عزادار

خروس نصرالدین مُرد. تکه پارچه سیاهی سوراخ کرده به گردن جوجه‌ها آویخت، وقتی علت را پرسیدند، گفت:
- جوجه‌ها برای مرحوم پدرشان عزادارند.

گم شدن خرش

خرش گم شد. قسم خورد که اگر آن را یافت به یک دینار بفروشد. اتفاقاً پیدا شد. فردا گربه‌ای را گرفته به گردنش ریسمانی بست و همراه خر به بازار برد و گفت: خر را یک دینار و گربه را صد دینار می‌فروشم، به شرط اینکه هر دو معامله با هم انجام شود.

هر کسی اول حرف زد

نصرالدین به زنش گفت: تا به حال علوفه دادن به الاغ کار من بود، و از این به بعد چون من خسته شده‌ام تو باید این کار را بکنی.

زنش قبول نکرد و بر سر این موضوع جار و جنجال راه افتاد تا اینکه قرار گذاشتند هر کس اول حرف بزند وظیفه علوفه دادن به عهده او باشد. یک ساعتی هر دو ساکت در اتاق نشستند تا اینکه زن خسته شد و به خانه همسایه رفت. و از همسایه خواهش کرد یک کاسه آش برای نصرالدین بفرستند چون او آنقدر لجباز است که اگر از گرسنگی بمیرد هم حرف نخواهد زد. پسر

همسایه هم کاسهٔ آش را برداشت و به خانه نصرالدین آمد. از قضا، با بیرون رفتن زن، دزدی وارد خانه شد و همه اشیاء قیمتی را جمع کرد، وقتی وارد اتاق نصرالدین شد او را دید که ساکت و بی‌حرکت نشسته، فکر کرد یا فلج است یا لال، برای امتحان رفت و عمامه او را برداشت و به زمین انداخت، اما نصرالدین هیچ نگفت. دزد هم که کارش را کرده بود رفت. در همین موقع پسر همسایه با کاسه آش آمد، دید وسایل خانه نیست و نصرالدین ساکت و بی‌حرکت گوشه اتاق نشسته، کاسه آش را جلو او گذاشت، نصرالدین با اشاره انگشت به وسایل اتاق که دزد برده بود اشاره کرد و بعد هم به سرش که عمامه نداشت اشاره کرد. پسر هم فکر کرد منظور نصرالدین این است که کاسه آش را به سر او برگرداند، بنابراین کاسهٔ آش را روی سر او ریخت، اما با وجود داغی آش و سوزش سر و صورت، نصرالدین چیزی نگفت. بالاخره پسر به خانه رفت و ماجرا را به زن او گفت. زن به خانه آمد و دید دزد همه چیز را برده و نصرالدین در حالی که آش بر سر و ریش ریخته ساکت و بی‌حرکت گوشهٔ اتاق نشسته. بر سرش فریاد زد: مرد حسابی! این چه وضعی است، دزد خانه را برد و تو ساکت نشستی؟

نصرالدین از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت: دیدی اول تو حرف زدی! فعلاً برو علوفه الاغ را بده تا بعداً فکری به حال دزد بکنم.

شعر سرودنش

از او پرسیدند: چه شعری بلدی؟
گفت: علاوه بر اینکه اکثر اشعار شعرای مشهور را از حفظ می‌خوانم خودم هم شعر می‌گویم.

گفتند: شعر خودت را بخوان. شعر خودش را خواند. اتفاقاً شعرش نه وزن

داشت و نه قافیه، گفتند: این که نه وزن دارد و نه قافیه.
گفت: من گفتم شاعرم، چکار دارم به وزن و قافیه.

نصرالدین و خرش و پسرش

نصرالدین و پسرش با الاغ به دهی می‌رفتند. نصرالدین پسر را سوار الاغ کرده و خودش پیاده می‌رفت. در راه چند رهگذر پسر او را نشان می‌دادند و می‌گفتند: عجب دور و زمانه‌ای شده! پسر بی‌ادب سوار الاغ می‌شود و پدر پیر پیاده می‌رود. پسر که این را شنید پیاده شد و نصرالدین سوار الاغ شد و به راه افتادند. در همین موقع چند رهگذر از کنار آنها رد شدند و در حالی که نصرالدین را نشان می‌دادند، گفتند: عجب دور و زمانه‌ای شده! پدر بیرحم گردن‌کلفت سوار الاغ می‌شود، پسر بیچاره ضعیف پیاده می‌رود.

نصرالدین این را که شنید پیاده شد و پسرش را جلو نشانند و خودش پشت سر او نشست و راه افتادند. در همین موقع چند رهگذر در حالی که از کنار آنها رد می‌شدند، به آنها گفتند: عجب دور و زمانه‌ای شده؛ خجالت نمی‌کشید دو نفر آدم‌گنده سوار یک الاغ ضعیف شدید؟

نصرالدین به پسرش گفت: پیاده شو، باباجان، اینطور بهتر است.
در حالی که هر دو پیاده می‌رفتند یک دفعه دو عابر به آنها رسیدند و در حالی که آنها را نشان می‌دادند و می‌خندیدند، گفتند: عجب زمانه‌ای شده، مردم بی‌عقل الاغ را دارند و سوار آن نمی‌شوند.

دهان دریده

شخصی در مجلسی پشت سر هم حرف می‌زد. نصرالدین هم که در گوشه‌ای نشسته بود از فرط بی‌حوصلگی و به دلیل اینکه از حرافای مرد خوشش نمی‌آمد پشت سر هم خمیازه می‌کشید. در همین موقع مرد حراف رو به

نصرالدین کرد و گفت: چطور است شما هم دهان باز کنید.

نصرالدین گفت: برادر! اینقدر دهان باز کردم که نزدیک است دهانم بزد.

شجاعت

به سفر رفت و برای مراقبت از خودش یک شمشیر و دو نیزه با خودش برد. راهزنی به او برخورد و با چماقی هر چه داشت از او گرفت. وقتی زخمی و عریان به شهر برگشت، از او پرسیدند: چه شد که به این وضع افتادی؟ گفت: من شمشیر داشتم و نیزه و آنها را به دست گرفته بودم، اما او فرصت ندارد و با چوب مرا زد. و همه چیز مرا برد. وقتی داشت می‌رفت خیلی بدگویی‌اش را کردم، اما به روی خودش نیاورد و رفت.

یک چیز عجیب

نصرالدین در باغ می‌رفت که خرگوشی از جلو او عبور کرد و اتفاقاً به سرعت خرگوش را گرفت، آن را در توبره انداخت و به خانه آورد. در راه دائماً فکر می‌کرد که عجب چیز عجیبی گرفتم! چقدر قشنگ بود! حتماً خیلی قیمتی است!

به خانه که رسید به زنش گفت که چیز خیلی عجیبی را گرفته و در توبره گذاشته و رفت تا موضوع را به پوئدارهای شهر خبر بدهد. زن نصرالدین که کنجکاو شده بود سراغ توبره آمد که آن چیز عجیب را ببیند، اما تا سر توبره را باز کرد خرگوش به سرعت دوید و رفت. زن هم از ترس پیمانۀ گندم را انداخت توی توبره و در آن را بست.

از آن طرف نصرالدین با چند نفر از پوئدارهای شهر به خانه آمد تا ببینند این چیز عجیب که در توبره اوست چیست. نصرالدین بعد از ذکر این که این چیز بسیار عجیب است، در اتاق را بسته و توبره را خالی کرد، ناگهان دید که پیمانۀ

گندم وسط اتاق افتاد، از دیدن آن تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

— به نظر شما عجیب نیست که این پیمانہ را باید سر بار پر کنیم تا یک من گندم در آن جا بگیرد؟

صدای پول

زمانی که نصرالدین قاضی شده بود دو نفر برای شکایت پیش او آمدند، یکی ادعا کرد که این شخص در خواب بیست دینار از من گرفته و حالا آنرا پس نمی‌دهد. نصرالدین به طرف گفت که بیست دینار به او بدهد. بیست دینار را گرفته و در دستش تکان داد و گفت: بیا، این هم بیست دینارت، در خواب از تو گرفت، صدایش را به تو پس داد.

و بعد پول را به مرد برگرداند و به او گفت: هم پولت را گرفتی، هم قرضت را ادا کردی.

تقسیم وظیفه خانوادگی

نصرالدین در بازار پیش دوستانش ایستاده بود که یکی از همسایگان با عجله آمده و به او خبر داد که خانه‌اش آتش گرفته است. نصرالدین در کمال خونسردی به او گفت: من و زخم قرار گذاشتیم که کارهای خانه را او انجام دهد و کارهای بیرون بر عهده من باشد؛ زحمت بکش زخم را پیدا کن و به او بگو آتش را خاموش کند.

تشویش

شب عید زن نصرالدین خاگینه فراوانی پخته بود و او که از خاگینه خیلی خوشش می‌آمد با خوشحالی غذای مفصلی خورد و بقیه را برای ناهار فردا گذاشتند. در موقع خواب نصرالدین فکر بقیه خاگینه‌ها بود. به زنش گفت: ای

زن! تو امشب فکر مرا مشوش کردی و خوابم را از بین برده‌ای، فکر چاره کن. زن علت تشویش نصرالدین را پرسید، گفت: باقی خاگینه را بیاور بخورم، بلکه خوابم ببرد.

زن گفت: مرد حسابی! حیا کن، اینهمه غذا خوردی! آدم که این همه شکمچران و دله نمی‌شود.

نصرالدین گفت: این حرفها فایده ندارد، تا وقتی خاگینه در این خانه هست، من خیالم راحت نیست و خوابم نمی‌برد.

زن خاگینه را آورد و نصرالدین آن را خورد و با خیال راحت خوابید.
مناره

نصرالدین با دوستش به شهری رفتند. دوست نصرالدین که دو مناره بلند در ابتدای شهر دیده بود، از او پرسید: مناره را چطور درست می‌کنند؟ نصرالدین جواب داد: خیلی راحت، چاه را پشت و رو می‌کنند، می‌شود مناره. همه حق دارند

در زمان قضاوت نصرالدین شخصی مدعی چیزی شد و چنان حرف زد که نصرالدین حق را به او داد. روز دیگر طرف دعوا سراغ وی آمده موضوع را چنان گفت که انگار حق با طرف است. نصرالدین حق را به او داد. زن نصرالدین که از پشت در هر دو روز قضیه را شنیده بود با ناراحتی به او گفت: - این چه قضاوتی است که حق را به هر دو طرف می‌دهی، چطور می‌شود هم ظالم حق داشته باشد، هم مظلوم؟

نصرالدین در کمال خونسردی گفت: کاملاً درست است، تو هم حق داری.

انصاف

نصرالدین از بازار میوه خریده بود و در خورجین روی دوش انداخته و سوار

الاغ می‌آمد. شخصی گفت: چرا خورجین را روی دوش انداختی و ترک خر نمی‌گذاری؟

نصرالدین گفت: انصاف بده خدا را خوش نمی‌آید، هم خودم سوار بشوم، هم خورجین روی او بیندازم.

غلط‌های زیادی

وقتی حمل اسلحه ممنوع شده بود روزی نصرالدین در کوچه می‌رفت و از زیر جبه‌اش چاقوی بلندی نمایان بود. ماموران او را گرفته و نزد داروغه بردند. داروغه با غضب پرسید: مگر نشنیده‌ای که قدغن کردیم کسی سلاح حمل کند؟ نصرالدین گفت: این اسلحه نیست، از این وسیله برای تصحیح غلط بچه‌ها در مدرسه استفاده می‌کنم.

داروغه که بیشتر عصبانی شده بود گفت: مرا دست می‌اندازی؟ با این چاقوی به این بزرگی چطور می‌شود غلط بچه‌ها را اصلاح کرد؟ نصرالدین جواب داد: بعضی غلط‌ها هست که با چاقوی بزرگتر از این هم اصلاح نمی‌شود.

مال فقیر

نصرالدین در میهمانی سقز^۱ می‌جوید که غذا آوردند، آن را درآورده نوک دماغش چسباند و به غذا خوردن مشغول شد، یکی از مهمانها پرسید: چرا چنین کردی؟

نصرالدین جواب داد: مال آدم فقیر جلوی چشمش باشد بهتر است.

کشتی بادبانی

نصرالدین در کشتی بادبانی سفر می‌کرد که طوفان درگرفت و نزدیک بود

کشتی غرق شود. کشتی‌بانان به سر تیرها رفتند تا بادبانها را فرود بیاورند تا کشتی غرق نشود. نصرالدین در حالی که ترسیده بود فریاد می‌زد:

– مسلمانها! این کشتی از ته می‌جنبد، شما می‌خواهید از سر ساکتش کنید؟

وصول طلب

نصرالدین از شخصی طلب داشت. هر چه کرد نتوانست طلبش را وصول کند. در موقع برگشتن به شدت گرسنه بود. چشمش به دکان نانوايي افتاد که نانهای سفید و گرم و تازه را جلوی آن چیده بودند. با صدای بلند گفت:

– خدایا! تو می‌دانی که از فلانی چقدر طلب دارم و امروز برای وصول آن آمدم و به من نداد. باز هم عالمی که من یک شاهی پول در جیب ندارم و می‌دانی که گرسنه‌ام. خدایا! چند سکه از پول‌های من را از آن شخص بگیر و به این نانوا بده.

تا جمله‌اش تمام شد یکی از نانها را برداشت و با عجله شروع کرد به خوردن. نانوا از این حرکت و شنیدن آن حرفها خنده‌اش گرفت و گفت: نوش جان، بفرما برو، پول نمی‌خواهم.

روزی که مادرزنش غرق شد

برای نصرالدین خبر آوردند که مادرزنش کنار رودخانه رخت می‌شست که به آب افتاد و آب او را برد و جسدش هنوز پیدا نشده. نصرالدین فوراً به کنار آب آمده و مسیر سر بالای رودخانه را می‌رفت و دنبال جسد مادرزن می‌گشت، شخصی که به او خبر داده بود، گفت:

– نصرالدین! آب از این طرف می‌رود، نه از آن طرف.

نصرالدین گفت: شما مادرزن مرا نمی‌شناختید، من چند سال است که او را می‌شناسم و تا به حال همیشه کارهایش برعکس بوده، حتماً رودخانه را هم

سربالا رفته است.

ادای تکلیف واجب است

نصرالدین عازم سفر بود که تعدادی از دوستانش برای شوخی جلو او را گرفته و به او گفتند: چرا این همه به خودت زحمت سفرهای مختصر را می‌دهی، در حالی که همین روزهاست که به سفر آخرت بروی، ما خواب دیده‌ایم که تو مرده‌ای و حالا جمع شدیم تا تو را کفن و دفن کنیم، سریعاً حاضر شو. نصرالدین هر چه اصرار کرد که عجله دارد، آنها قبول نکردند، ناچار از قاطر پایین آمد و او را در تابوتی گذاشتند و به مسجد بردند. اتفاقاً برای یکی از آنان کاری پیش آمد و شخصی که دنبالش آمده بود اصرار کرد که زودتر بیا، بقیه افراد یقه او را چسبیدند و گفتند تا مراسم تشییع و کفن و دفن نصرالدین تمام نشده کسی نباید از اینجا برود. در همین موقع نصرالدین از تابوت بلند شد و گفت:

– بیخود اصرار نکن، کار من از کار تو واجب‌تر بود، ولی چاره چیست، ادای تکلیف واجب است.

اشتباه در غسل

یکی از قضات در زمان نصرالدین تا رشوه نمی‌گرفت کاری صورت نمی‌داد. اتفاقاً نصرالدین برای گواهی سند احتیاج به نظر قاضی داشت، بعد از چند روز رفت و آمد و معطلی و سرگردانی شنید که باید برای او رشوه ببرد. کوزه‌ای غسل برای قاضی برد. قاضی که هدیه را گرفته بود سندش را گواهی کرد و به او داد.

فردای آن روز قاضی به نوکرش دستور داد تا غسل را برایش بیاورد، اما وقتی یک انگشت از آن خورد دید که کوزه پر از خاک است و فقط روی آن یک

انگشت غسل ریخته‌اند. با عصبانیت نوکرش را به خانه نصرالدین فرستاد تا سند را بیاورد. نوکر آمد و به نصرالدین گفت: قاضی عرض کردند در سند شما اشکالی است، آن را برای اصلاح برابم بفرستید. نصرالدین به نوکر گفت: به قاضی سلام برسانید و بگویید اشتباه در سند نیست، در غسل است.

حلوا

در مجلسی صحبت حلوا پیش آمد. نصرالدین گفت: مدتی است هوس خوردن حلوا کرده‌ام و پیش نمی‌آید که حلوا بپزیم. پرسیدند: چرا؟

گفت: چون هر وقت آرد داریم، روغن نیست و هر وقت روغن داریم شکر نیست، هر وقت روغن و شکر داریم، آرد نیست. پرسیدند: تا بحال نشده که هر سه را داشته باشید؟ گفت: چرا، آن وقت من نبودم.

عینک

شبی با شتاب زنش را از خواب بلند کرد و گفت: عینک مرا فوراً بیاور زن عینک را آورده و پرسید: این وقت شب عینک می‌خواهی چکار؟ نصرالدین جواب داد: در خواب شیرینی بودم، بعضی جاهای آن تاریک بود و خوب نمی‌دیدم، خواستم عینک بزنم تا همه جای آن را ببینم.

هیچ هیچ

در زمان قضاوت نصرالدین دو نفر نزد او آمدند و یکی از آنها از دیگری شکایت کرد که: این شخص مرا صدا زد و گفت این بار را بر دوش من بگذار. به او گفتم اگر این کار را بکنم در مقابل به من چه می‌دهی گفت هیچ، من هم

زحمت کشیدم و بار را به دوش او گذاشتم، حالا که می‌گویم همان هیچ را به من بده اعتنا نمی‌کند.

نصرالدین گفت: بسیار خوب! حق داری، حالا بیا این فرش را بلند کن تا من اجرتت را بدهم.

مدعی فرش را بلند کرد. نصرالدین پرسید: زیر فرش چیست؟

مدعی گفت: هیچ

نصرالدین گفت: همان را بردار و برو.

خرما با هسته

نصرالدین خرما خریده، آن را با هسته می‌خورد. زنش علت اینکه خرما را با هسته می‌خورد پرسید، نصرالدین جواب داد: بقالی که خرما را به من فروخت با هسته فروخت، اگر هسته‌اش را بیرون آورده بود من هم همانطور می‌خوردم.

بچه سه ماهه

نصرالدین زن گرفت؛ سه ماه بعد بچه‌دار شد. از زنش پرسید: می‌گویند زنها نه ماه بچه در شکم نگاه می‌دارند، تو چطور سه ماهه زائیدی؟

زن جواب داد: من هم نه ماهه زائیدم، منتهی تو حساب سرت نمی‌شود، سه ماه است که مرا گرفته‌ای، سه ماه هم هست که من زنت شده‌ام، این جمعاً می‌شود شش ماه، سه ماه هم بچه توی شکم بوده با آن شش ماه می‌شود نه ماه.

تخت‌خواب چهار نفره

پس از فوت زنش نصرالدین زن بیوه‌ای گرفت. دائماً زن از شوهر سابقش تعریف می‌کرد و نصرالدین از زن سابقش، روزی آن دو بر تختی خوابیده بودند و هر دو مشغول تعریف از همسر سابقشان بودند. ناگاه نصرالدین

ضربه محکمی به زن زد و او را از تخت به زیر انداخت. زن از این ضربه رنجید و شکایت به پدرش برد. پدر نیز از نصرالدین علت را پرسید. او جواب داد:

- تقصیر از من نبود؛ زنم با شوهر سابقش روی تخت بود و من با زن سابقم، تخت هم جا برای چهار نفر نداشتم و همین شده که او افتاد.

تأثیر دعا

بز دهاتی مریض شد. به او توصیه کردند که دارویی از شهر آورده به پوست بز بمالد تا خوب شود. دهاتی به سراغ نصرالدین رفت و به او گفت: به من گفته‌اند باید دارو به پوست بز بمالم، از طرفی شنیده‌ام نفس تو خوب است، دعایی بده تا با آن دعا بز را درمان کنم. نصرالدین گفت:

- من دعا می‌کنم تو هم دارو را به آن اضافه کن و به بزت بمال حتماً خوب می‌شود.

در آسمان چهارم

نصرالدین مدتها به دهی رفته بود و برای مردم موعظه می‌کرد و یک روز در مورد حضرت عیسی مسیح (ع) صحبت می‌کرد که به طبقه چهارم آسمان صعود کرده. وقتی از منبر پایین آمد پیرزنی سراغش آمده سؤال کرد که حضرت عیسی در طبقه چهارم آسمان از کجا می‌خورد و می‌نوشید؟ نصرالدین جواب داد: عجب! من دو ماه در این ده گرسنه و تشنه رها شده‌ام کسی نمی‌پرسد این بیچاره چه می‌خورد و چه می‌آشامد، فوراً به فکر این افتادید که حضرت عیسی در آسمان چهارم چه می‌خورد؟

ترشی فروشی

نصرالدین بادمجان زیادی ترشی گذاشته و بار الاغ کرده به بازار آورده بود تا

بفروشد، چون خواست فریاد کند و برای ترشی‌اش تبلیغ کند، الاغش پیشدستی کرد و عرعر کرد. رو به الاغ کرد و گفت:

– اگر تو ترشی می‌فروشی کارت را بکن، وگرنه ساکت باش من به کارم برسم.

کمثل الحمار

برای حاکم الاغ بندری قشنگی تحفه آورده بودند. حاضرین در مجلس به تعریف و توصیف الاغ پرداختند. نصرالدین هم آنجا بود و ادعا کرد که من حاضرم سه ماهه به این الاغ کتاب خواندن بیاموزم. حاکم و حاضرین از این ادعا تعجب کردند. حاکم گفت: در صورتی که راست بگویی و بتوانی به الاغ کتاب خواندن بیاموزی جایزه خوبی به تو می‌دهم ولی اگر قصد مسخره کردن داشته باشی و از عهده این کار برنیایی ترا کیفر سختی می‌دهم.

نصرالدین قبول کرد و الاغ را به خانه آورد و سه ماه مشغول بود و پس از طی مهلت با الاغ به خانه حاکم رفت، در حالی که همه بزرگان منتظر آزمایش الاغ و نصرالدین بودند. کتابی جلو الاغ گذاشتند با زبانش تمام ورقهای کتاب را از اول تا آخر ورق زد و در پایان نگاه حزن‌آلودی به نصرالدین انداخت و عرعی کرد و ساکت ماند. حاضرین در مجلس حیرت کردند و حاکم پرسید: چه کردی که الاغ کتاب را ورق زد و چرا در پایان عرعر کرد؟

نصرالدین گفت: وقتی الاغ را به خانه بردم او را یک روز گرسنه نگه داشتم. سپس در لابلای صفحات کتابی که از پوست آهو داشتم جو ریختم و الاغ را آوردم. هر صفحه که ورق می‌زدم الاغ جو آن را می‌خورد. باز هم الاغ را گرسنه نگه داشتم و این بار به طمع جو خودش با زبانش کتاب را ورق می‌زد و جو را در لابلای هر صفحه می‌خورد تا به آخر. امروز هم قریب سی ساعت است که گرسنه مانده، کتاب را که جلوش گذاشتم به خیال جو آن را با زبانش

ورق زد و چون خبری از جو نشد از گرسنگی عرعر کرد.
حرفهای نصرالدین که به پایان رسید حاضرین خواستند زحمت او را بی‌ارزش
جلوه دهند، اما او گفت:

- به فرض که الاغ کتاب را هم بخواند بخواند، با همین عرعر آن را به ما
خواهد گفت.

حاکم با شنیدن این حرف به وعده‌اش وفا کرد و همان الاغ کتابخوان را به
عنوان هدیه به نصرالدین داد.

جواب دندان‌شکن

تاجری در میان راه به کاروانسرای رفت و برای شام غذایی خواست، سرایدار
مرغی پخت و با سه تخم‌مرغ آب‌پز برای او آورد. فردا صبح تاجر که دید
سرایدار نیست بدون دادن پول از آنجا رفت. چند ماه بعد مجدداً به آن
کاروانسرا رفت و خواست پول آن مرغ و تخم‌مرغها را بدهد. سرایدار از او هزار
دینار پول خواست. تاجر که دیده بود سرایدار اجحاف می‌کند او را نزد قاضی
برد. قاضی علت این قیمت را از سرایدار پرسید. او گفت:

- آن روز تاجر به کاروانسرا آمد مرغ مرا خورد و پول مرا نداد. اگر نیامده بود
مرغ من زنده می‌ماند و تخم می‌کرد و آن تخم‌ها جوجه می‌شدند و جوجه‌ها را
بزرگ می‌کردم و آن جوجه‌ها تخم می‌گذاشتند و دوباره جوجه می‌شدند و
اینطور که من حساب کردم الآن هزار جوجه و مرغ داشتم، حال آنکه این
شخص در این مدت پول هزار جوجه را به من نداد، می‌شود هزار دینار.

قاضی که حرف سرایدار را شنیده بود قانع شد و به تاجر گفت: یا باید هزار دینار
بدهی یا اگر شکایت داری برو سراغ نصرالدین. تاجر هم از نصرالدین
درخواست کرد تا در این حکم پادرمیانی کند. نصرالدین به او گفت به شرط

اینکه اگر حکم به نفع تو شد دویست دینار به فقرا بدهی. تاجر هم قبول کرد. و قرار شد قاضی جلسهٔ قضاوت را با حضور نصرالدین تجدید کند.

جلسهٔ قضاوت در روز موعود تجدید شد، اما نصرالدین سه ساعت دیر آمد.

بالاخره وقتی رسید قاضی پرسید: چرا اینقدر ما و مردم را معطل کردی؟

نصرالدین جواب داد: چند نفر آمده بودند برای محصول سال بعد بذر خوب می‌خواستند من هم مشغول بودم، گندمها را می‌جوشاندم و به آنها می‌دادم تا بذر تمیز و خوبی بدهد، به همین دلیل دیر شد.

قاضی گفت: تقصیر ماست که عقل خودمان را به دست این آدم نادان داده‌ایم که سه ساعت ما را معطل کرده است. مرد حسابی! گندم جوشانده که محصول نمی‌دهد.

نصرالدین جواب داد: چطور مرغ بریان شده تخم می‌گذارد و تخم‌مرغ آب‌پز جوجه می‌کند ولی گندم جوشیده محصول نمی‌دهد؟

از این جواب دندان‌شکن همه متعجب شدند و قاضی هم حرف نصرالدین را قبول کرد و حق را به تاجر داد و سراینار محکوم شد.

دل‌سوزی صاحبخانه

نصرالدین برای مهمانی خانه یکی از دوستان رفت. صاحبخانه کره و نان و عسل آورد. نصرالدین نان را با کره و عسل خورد و در آخر هم عسل را با انگشت خالی خالی نوش جان کرد. صاحبخانه گفت: عسل خالی نخورید که دلتان را می‌سوزاند.

نصرالدین گفت: دل من را که نمی‌سوزاند، اما دل شما را نمی‌دانم.

تسلط زانه

حاکم شهر زن وجیهی داشت که در همهٔ امور دخالت می‌کرد و کارهای شهر را

هم خراب کرده بود و هر چه مردم می‌گفتند حاکم که تحت تسلط زن بود قبول نمی‌کرد. بالاخره از نصرالدین کمک گرفتند. تا روزی که قرار شد نصرالدین و زنش مهمان حاکم بشوند. به محض ورود به خانه حاکم نصرالدین چهار دست و پا نشست و زنش سوار او شد و در اتاق راه می‌رفت و جفتک می‌انداخت و عرعر می‌کرد. حاکم و زنش از دیدن آن منظره می‌خندیدند، تا اینکه حاکم پرسید:

- این چه کاریست که می‌کنی؟

نصرالدین جواب داد: اختیار من به دست زخم هست، هر کاری بخواهد برایش می‌کنم.

حاکم که موضوع را فهمیده بود از آن به بعد سعی کرد جلو دخالت زنش را در امور بگیرد.

عیب مال مسلمان

رویه لحاف کهنه‌ای را به بازار برد که بفروشد شخصی آنرا دید و گفت: مرد حسابی! اینکه هیچ جای آباد ندارد.

نصرالدین گفت: تو خریدار نیستی، عیب روی مال مسلمان نگذار. من همین الان این رویه را از لحاف باز کردم و تا به حال یک ذره پنبه از سوراخهای آن نیفتاده است.

مکر زن

زن نصرالدین اغلب شبها به خانه اقوام و خویشان می‌رفت و دیر به خانه می‌آمد، یک شب نصرالدین تصمیم گرفت او را تنبیه کند. شبی که زنش دیر به خانه آمده بود در را باز نکرد. هر چه زن خواهش و التماس کرد فایده نکرد و بالاخره زن او را تهدید کرد که اگر در را باز نکند خود را به چاه خواهد انداخت.

باز هم اعتنا نکرد. تا اینکه زن سنگی را در چاه انداخت و نصرالدین که صدای افتادن سنگ در چاه را شنیده بود فکر کرد زن، خودش را به چاه انداخته، با وحشت در را باز کرد و سر چاه رفت تا زن را در بیاورد و در همین موقع زن که گوشه‌ای پنهان شده بود به خانه رفت و در را بست. نصرالدین پشت در آمد و سر و صدا کرد تا زن در را باز کند، اما زن در را باز نمی‌کرد. همسایه‌ها دور خانه او جمع شدند و شنیدند که زن می‌گوید: - مرد! خجالت نمی‌کشی هر شب تا نیمه شب خانه مردم می‌روی؟ اگر یک شب دیگر دیر آمدی به خانه راهت نمی‌دهم.

بوی آرزو

نصرالدین در خانه نشسته بود فکر می‌کرد که اگر یک کاسه آش در خانه داشتند چقدر خوب بود. در همین موقع در خانه را زدند. نصرالدین دم در رفت و دید بچه همسایه با کاسه خالی ایستاده و می‌گوید: مادرم مریض است، اگر شما آش پختید یک کاسه هم به ما بدهید.

نصرالدین با خودش گفت: عجب همسایه‌هایی هستند، از آرزوی ما هم بو می‌برند.

به چه کسی نباید نسپه داد

نصرالدین در کوچه انار می‌فروخت. زنی او را صدا کرد تا قدری انار بخرد. نصرالدین قیمت را گران گفت. زن به قیمت اعتراض کرد و او شروع به تعریف از انار کرد. زن گفت: پول نقد ندارم، دفعه بعد که آمدی پول خواهیم داد.

نصرالدین گفت: اشکالی ندارد، یک تکه از این انار بخور، اگر دوست داشتی پولش را بعداً بده.

زن گفت: امروز نمی‌توانم انار بخورم، دو سال قبل روزه قضا داشتم امروز

گرفتم.

نصرالدین گفت: به تو اناز نسیه نمی‌دهم، کسی که قرض خدا را دو سال بعد می‌دهد، معلوم نیست پول مردم را چند سال بعد خواهد داد.

زن لوچ

نصرالدین می‌خواست زن بگیرد. همسایه‌ها از زنی تعریف کردند و او ندیده عاشقش شد، بخصوص از چشم‌های شهلای زن تعریف کردند. بالاخره نصرالدین زن را عقد کرد و در شب عروسی خربزه‌ای خرید و به خانه آورد. زن که لوچ بود با دیدن خربزه به او اعتراض کرد که چرا اسراف کردی و دو خربزه خریدی؟

نصرالدین فهمید که زن لوچ است ولی چاره‌ای نداشت و کار از کار گذشته بود. سر سفره زن نگاهی به او کرد و گفت: این شخص که پهلوی شما نشسته کیست؟

نصرالدین گفت: حالا که کار از کار گذشته، هر چه را می‌خواهی دو تا ببین، فقط خواهش می‌کنم مرا یکی ببین نه دو تا.

گوش شتر

از صحرا به خانه برمی‌گشت، در بین راه دو پسر بچه که با هم دعوا کرده بودند جلو او آمدند، یکی گفت: این بچه گوش مرا کشید.

دومی گفت: دروغ می‌گویند، خودش کشید.

نصرالدین گفت: مگر شتر است که خودش گوش خودش را بکشد؟

رحمت خدا

باران شدیدی می‌بارید. نصرالدین از پنجره خانه کوچه را تماشا می‌کرد و اتفاقاً همسایه‌اش را دید که به تندبی می‌دود. گفت: چرا اینطور می‌دوی؟

همسایه گفت: مگر نمی‌بینی باران با چه شدتی می‌بارد. نصرالدین گفت: خجالت خوب است! انسان از رحمت خدا اینطور فرار نمی‌کند. همسایه حرف نصرالدین را گوش کرد و به آرامی در حالی که کاملاً خیس شده بود به خانه رفت.

اتفاقاً یکی دو روز بعد باران شدید می‌آمد و همان همسایه از پنجره کوچه را تماشا می‌کرد، نصرالدین را دید که دامن قبایش را سرش کشیده و به سرعت به سوی خانه‌اش می‌دود. فریاد زد: نصرالدین! مگر نگفتی از رحمت خدا نباید فرار کرد، چرا می‌دوی؟

نصرالدین گفت: تو می‌خواهی من رحمت خدا را زیر پا لگد کنم؟

شکارچی بی‌سر

با رفیقش به شکار رفته بود. اتفاقاً گرگی به آنها حمله کرد. آنها گرگ را دنبال کردند تا گرگ به لانه‌اش رفت. رفیق نصرالدین که حاضر نبود دست از سر گرگ بردارد وارد لانه او شد. مدتی بعد خبری از شکارچی نشد. وقتی نصرالدین پای مرد را از لانه بیرون کشید دید مرد سر ندارد و گرگ سر او را خورده. با کمال تعجب به شهر برگشت و به زن رفیقش گفت: - ببینم! امروز وقتی شوهرت از خانه می‌رفت سرش روی تنش بود یا نه؟

سنگ ترازو

نصرالدین در صحرا به شخم زدن زمین مشغول بود، ناگهان سر گاواهن به چیزی خورد. آنجا را حفر کرد و صندوقی پر از سکه طلا پیدا کرد. چون آن محل ملک عموم بود با خودش گفت که صندوق متعلق به بیت المال است و باید به حاکم داده شود. برای همین صندوق را در توبره گذاشت و آنرا به خانه برد و ماجرا را به زنش گفت. زن نصرالدین با این که صندوقچه را به حاکم

بدهند مخالفت کرد، اما چون مخالفت او به جایی نرسید صندوقچه را از توبره برداشت و به جای آن سنگ بزرگی گذاشت.

نصرالدین توبره را به خانه حاکم برد و بدون مقدمه در جمع بزرگان توبره را خالی کرد، اما دید سنگی بر زمین است. با وجود اینکه تعجب کرده بود اصلاً به روی خودش نیاورد و به حاکم گفت:

– جناب حاکم! این سنگ را وزن کنید و مهر کنید تا کسبه شهر از آن برای وزن کردن اجناس مردم استفاده کنند.

اولیا را کبر نیست

از نصرالدین پرسیدند: چرا ثابت می‌کنی که از اولیا هستی؟

جواب داد: به هر درخت یا هر سنگ اشاره کنم نزد من می‌آید.

اتفاقاً درخت چناری همان نزدیکی بود. گفتند: به این درخت بگو نزد تو بیاید.

نصرالدین به درخت نگاه کرد و گفت: بیا ای درخت مبارک!

ولی درخت از جایش تکان نخورد، با وجود این نصرالدین به روی خود نیاورد،

به آرامی به طرف درخت رفت و به کسانی که آنجا بودند گفت: – اولیا را کبر

نیست، اگر درخت پیش من نیامد من پیش او می‌روم.

حیوان متفکر

نصرالدین از بازار می‌گذشت. دید عده‌ای دور مرغ کوچکی به اندازه کبوتر جمع

شده‌اند و دارند آنرا دوازده سکه طلا می‌خرند. فکر کرد قیمت مرغ گران شده،

با خودش گفت: وقتی مرغ به این کوچکی را دوازده سکه طلا می‌خرند، لابد

بوقلمون به آن خوبی مرا پنجاه سکه طلا می‌خرند. رفت و بوقلمون را از خانه

برداشت و به بازار آورد. دلایها بوقلمون را دیده و آنرا دوازده سکه نقره قیمت

گذاشتند. نصرالدین با اعتراض گفت: یک ساعت پیش یک مرغ کوچک را

دوازده سکه طلا می‌فروختند، حالا این مرغ به این بزرگی را دوازده سکه نقره می‌خرید؟ عجب آدم‌های بی‌انصافی!

یکی از دل‌الها گفت: آخر آن حیوان مرغ نبود، بلکه طوطی کمیابی بود که می‌توانست یک ساعت مثل آدم حرف بزند.

نصرالدین گفت: اگر آن طوطی یک ساعت حرف می‌زد، بوقلمون من هر روز دو ساعت مثل آدم‌ها فکر می‌کند.

وزن گربه

نصرالدین مهمان داشت. یک من گوشت خرید و به خانه آورد که شب برای مهمانها کباب درست کند. زن او هم ظهر دوستان و آشنایان خودش را دعوت کرد و به آنها کباب داد و وقتی طرف عصر نصرالدین به خانه آمد، به او گفت که ظهر می‌خواستم چراغ را روشن کنم که گربه گوشتهایی را که خریده بودی خورد. حالا برو گوشت بخر تا مهمانهای امشب بدون غذا نمانند.

نصرالدین با ناراحتی گربه را گرفته و وزن کرد، دید وزن گربه از یک من هم کمتر است. به زنش گفت: این گربه قبلاً یک من وزن داشت، حالا که یک من گوشت خورده باید وزنش دو من بشود، نه اینکه یک من بماند.

سفره رنگین

ماه رمضان به خانه یکی از اعیان افطار دعوت داشت. پس از مدتی که کاملاً گرسنگی به او فشار آورد و در باغ با صاحبخانه قدم زد به اتاق آمدند. چشمش از دور به سفره رنگینی افتاد که بوی غذاهای آن حالش را منقلب کرد؛ دلمه، مرغ بریان، باقلوای پلو و انواع غذاهای خوشمزه را سر سفره چیده بودند. چون سر سفره نشستند و مهمانهای دیگری هم آمدند صاحب خانه بشقاب دلمه که بوی خوبی از عطر آن بلند بود جلو کشیده یکی را برداشت و خورد، بعد

خدمتکار را صدا کرد و گفت:

– احمق‌ها! مگر به شما نگفته بودم هیچوقت به دلمه ادویه نزنید که آبروی آدم می‌رود؟ بیا این دلمه را از سر سفره بردار.

نصرالدین که دلمه‌ها را از دست رفته می‌دید صدایش درنیامد. اتفاقاً صاحبخانه ظرف بریان را جلو کشیده و به خدمتکار گفت:

– احمق‌ها! مگر به شما نگفته بودم به بریان ترشی نزنید، شما آبروی من را پیش مردم بردید. این را از اینجا ببر.

خدمتکار بریان را هم برد، در حالی که نصرالدین با حسرت به آن نگاه می‌کرد. این دفعه صاحبخانه ظرف باقلوا را جلو کشیده یکی را خورد و بعد ظرف را به خدمتکار داد و گفت:

– هنوز غذا نیاورده باقلوا آوردید؟ این را بردارید.

نصرالدین که دید غذاها یکی پس از دیگری از سفره می‌رود ظرف پلو را جلو کشیده شروع به خوردن کرد. صاحبخانه گفت:

– خوب بود صبر می‌کردید اول غذاهای دیگر را می‌خوردید تا نوبت پلو برسد. نصرالدین جواب داد: شما فعلاً تا آشپزخانه را مجازات می‌کنید من خدمت پلو برسم تا نوبت بعدی‌ها بشود.

با این حرف حاضرین به خنده افتادند و صاحبخانه که منظورش شوخی با نصرالدین بود دستور داد غذاهایی را که برده بودند به سفره برگردانند.

چاپار

یکی از همسایه‌های نصرالدین سه ماه بعد از این که زن گرفت بچه‌دار شد. از او پرسیدند نام بچه را چه بگذاریم؟ گفت: چاپار. گفتند: چرا؟ گفت: برای اینکه راه نه ماهه را سه ماهه طی کرده.

جواب عالمانه

جهانگردی نزد حاکم آمده و از او سؤال‌های عجیب و غریبی می‌کرد. تا جایی که دانشمندان مختلف آمدند اما نتوانستند جواب او را بدهند. بالاخره نصرالدین را برای پاسخ دادن به او آوردند. وقتی آمد جهانگرد از او سؤال‌های خود را پرسید.

ابتدا جهانگرد دایره‌ای روی زمین کشیده به نصرالدین نگاه کرد، او هم بی‌معطلی خطی وسط دایره کشید و آنرا به دو قسمت تقسیم کرد. جهانگرد دایره دیگری کشید، نصرالدین این دفعه دایره مزبور را چهار قسمت کرد و با دست خود یک قسمت آنرا به جهانگرد نشان داد و سه قسمت دیگر را متعلق به خودش دانست. جهانگرد نگاه تحسین‌آمیزی به نصرالدین کرد و پشت دستش را بر زمین گذاشته و انگشت را به آسمان گرفت. نصرالدین هم عکس آنرا انجام داد، یعنی انگشت را روی زمین گذاشته و پشت دست را رو به هوا کرد. جهانگرد بی‌اندازه از نصرالدین خوشش آمد و به حاکم گفت که از این که چنین دانشمندی دارید باید به خودتان بیالید.

حاکم از جهانگرد پرسید که چه سؤالی کردی و چه جوابی شنیدی؟ جهانگرد گفت: من وقتی دایره اولی را کشیدم مقصودم نشان دادن کره زمین بود. وقتی نصرالدین آن را به دو قسمت کرد فهماندم که به کرویت زمین معتقد است و رموز آنرا می‌داند و با آن خط استوا را کشید و زمین را به نیمکره جنوبی و شمالی تقسیم کرد. مرتبه دوم که دایره کشیدم و آن را به چهار قسمت کرد و گفت که یک قسمت آن خاک و سه قسمت آب است. بعد من با انگشتان خودم گیاهان را نشان دادم و اسرار رشد آنها را پرسیدم و او با دست خودش باران و اشعه آفتاب را نشان داد که رمز رشد گیاهان است. حقیقتاً نصرالدین دریای

علم است و دانشمند بزرگی است.

پس از رفتن جهانگرد حاکم به نصرالدین هدایایی داد و بعد حاضرین از او پرسیدند که چگونه مقصود جهانگرد را فهمیدی؟

نصرالدین گفت: او با دست خود عکس زمین را کشید، من هم آنرا نصف کردم یعنی نصفش مال من، نصفش مال تو، ولی او جرأت نکرد ادعا کند. دوباره زمین را کشید، این دفعه آنرا چهار قسمت کردم، سه قسمت برای خودم، یکی برای او. بعد او با دست خودش اشاره کرد که چون خیلی گرسنه هستم الان پلو می‌خورم. من هم گفتم اگر دور آن کشمش و خرما و پسته باشد بهتر است.

انگشت

با یکی از دوستان کنار استخر گردش می‌کردند. در استخر ماهی زیادی بود. رفیق نصرالدین با انگشت استخر را نشان داد و گفت: نگاه کن! این ماهی‌ها چقدر قشنگ هستند؟

نصرالدین انگشت مرد را گرفت و به آن نگاه کرد و گفت: هر چه نگاه می‌کنم در انگشت تو ماهی نمی‌بینم.

مجازات بی‌فایده

نصرالدین کوزه‌ای به دست دخترش داد و سیلی محکمی به صورت او زد و به او گفت: - برو از سر چشمه آب بیاور، مواظب باش کوزه در آب نیفتد. دختر گریه‌کنان کوزه را برداشت و سر چشمه رفت. دوست نصرالدین که آنجا بود به نصرالدین نصیحت کرد که تنبیه بچه خوب نیست. در همین موقع دختر او با فریاد آمد و گفت: بابا! بابا! کوزه را آب برد.

نصرالدین با خونسردی گفت: اشکالی ندارد بابا جان! فدای سرت.

دوست نصرالدین با اعتراض به او گفت: مرد حسابی! آن موقع که دخترت خطایی

نکرده بود او را سلی زدی، حالا که کوزه را به آب داده به او چیزی نمی‌گویی؟
 نصرالدین جواب داد: آن موقع او را زدم که کوزه را به آب نهد، ولی وقتی کوزه
 رفت دیگر کتک زدن بچه چه فایده دارد؟

دعای جوان

زنی سراغ نصرالدین آمد و گفت: دخترم دائم مرافعه می‌کند و در خانه داد و
 بیداد راه می‌اندازد و با من و پدرش دعوا می‌کند، دعایی بنویس که حالش
 خوب بشود.

نصرالدین به او جواب داد: در دختر شما دعای پیرمرد اثر ندارد، باید جوان
 بیست و پنج ساله برایش دعا بنویسد.

روح بلدرچین

نصرالدین تعدادی بلدرچین خرید و سه تا از آنها را کباب کرد و زیر سبزی
 گذاشت و رفت تا مهمانها را خبر کند. زنش که ماجرا را دیده بود نتوانست
 جلوی خودش را بگیرد بلدرچینها را برداشت و با خودش به خانه مادرش برد
 تا با آنها بخورد و در عوض سه بلدرچین زنده زیر سبزی گذاشت.

وقتی نصرالدین مهمانها را به خانه آورد، سبزی را از روی بلدرچینها برداشت.
 آنها هم بلافاصله دویند و رفتند. نصرالدین که انتظار داشت بلدرچین سرخ
 شده زیر سبزی باشد، به آسمان نگاهی کرد و گفت:

- خدایا! حرفی ندارم که به آنها دوباره روح بدهی ولی بهتر بود قبلاً تکلیف
 روغن و نمک مرا هم معلوم می‌کردی.

زن زشت

نصرالدین زن گرفت و اتفاقاً همسایه‌ها سر او را کلاه گذاشته و زن زشتی را به
 او تحمیل کرده بودند. بعد از عروسی نصرالدین می‌خواست بیرون برود که

زنش گفت: خوب بود به من می‌گفتی که به هر کدام از فامیله‌ها و آشنایان چطور احترام بگذارم و کدام را دوست بدارم.

نصرالدین گفت: تو سعی کن از من بدت بیاید هر کدام را که دلت می‌خواهد دوست داشته باش.

بز مقتول

بزّه قشنگ نصرالدین خیلی مورد توجه او بود. رفقایش مکرراً به او پیشنهاد می‌کردند که آنرا کشته و آنها را مهمان کند، اما قبول نکرد. بالاخره یکی از دوستان بزّه را دزدیده با سایر رفقا به باغی رفتند و آنرا کشتند و خوردند.

نصرالدین که از این ماجرا بسیار ناراحت شده بود در عوض بز آن رفیقی که بزّه‌اش را دزدیده بود، دزدید و آنرا کشت و به خانه آورد. صاحب بز همیشه از این ماجرا شکوه می‌کرد و دائماً می‌گفت: بز من خیلی گوشت داشت و پشم بز من مثل حریر قشنگ و سفید بود.

روزی آن شخص همین حرف را می‌زد. بالاخره حوصله نصرالدین سر رفت و به پسرش گفت: برو پوست آن بز را بیاور تا مردم چاقی و سفیدی و قشنگی پشم آنرا ببینند و از شر حرفهای این آقا هم راحت بشویم.

شبی که خواب دید

در خواب دید که زنهای همسایه جمع شده‌اند و به زور می‌خواهند به او زن جوانی بدهند و او ناز می‌کند. از خواب پرید و اثری از زنهای همسایه ندید. در عوض دید که زن پیرش کنارش خوابیده، با عجله او را از خواب بیدار کرد و گفت: زود باش بی‌غیرت! نمی‌بینی زنهای همسایه می‌خواهند زنی به این جوانی و خوشگلی به من بدهند؟ زود باش اگر راضی نیستی کاری بکن وگرنه بعداً حق گله کردن نداری.

جَبَّه قاضی

نصرالدین با نوکرش عماد برای گردش به باغهای بیرون شهر رفته بود. در باغی قاضی را دید که مست و بیهوش طرفی افتاده و کلاه و جُبّه قیمتی‌اش طرف دیگر. جُبّه را تن کرد و از آنجا رفت. قاضی که به هوش آمد اثری از جَبّه ندید. به نوکرش سپرد که جَبّه را تن هر که دیدی او را به محضر من بیاور. فردا نوکر جَبّه را تن نصرالدین دید و به او گفت: سریعاً به محضر قاضی برو. نصرالدین هم به سرعت به محضر قاضی رفت و بدون مقدمه گفت: دیروز با نوکر عماد در باغی می‌گشتم مردی مست دیدم که بیهوش افتاده، جَبّه‌اش را برداشته و پوشیدم. اگر مست را پیدا کردید به من خبر دهید تا جبه را به او پس بدهم.

قاضی گفت: نمی‌دانم مال کدام احمقی است. اگر مدعی پیدا کرد خبرت می‌کنم.

مراجعه به کتاب

در زمان قضاوت نصرالدین شخصی نزد او آمده و پرسید: فرض کنیم گاو نر شما به ماده گاو ما شاخ زده و بچه‌اش را در شکمش تلف کرد، تکلیف چیست؟ نصرالدین گفت: حیوان را که نمی‌شود محاکمه کرد، ضمن اینکه این مسئله تصادفی است و جزائی به صاحب آن تعلق نمی‌گیرد.

آن شخص گفت: بسیار خوب! حالا فرض می‌کنیم گاو نر ما به ماده گاو شما شاخ زده باشد، آن موقع تکلیف چیست؟

نصرالدین گفت: آهان! این فرق می‌کند، باید به آن کتاب ضخیمی که آن گوشه است نگاه کنم و جواب شما را به دقت و براساس موازین شرعی بدهم.

سلیقه مردم

نصرالدین خانه می‌ساخت. هر روز یکی از دوستان می‌آمد و براساس سلیقه

خودش دستوری به او و بناها می‌داد و آخر سر هم خانه‌ای بسیار زشت و ناجور درست شد. روزی دوستانش را به خانه دعوت کرد و نظر آنها را در مورد آن خانه پرسید. همه از نقایص و اشکالات خانه گفتند و هیچکس از هیچ چیز آن خانه تعریف نکرد. نصرالدین گفت:

- دعا کنید این خانه خراب شود و برای من هم پولی برسد تا از این به بعد به حرف شما گوش نکنم و به سلیقه خودم خانه بسازم.

پنج انگشتی

شخصی نصرالدین را دید که با اشتهای تمام غذا می‌خورد، گفت: چرا با پنج انگشت غذا می‌خوری؟ نصرالدین گفت: چون شش انگشت ندارم.

اختراع و تجربه

حاکم شهر از ندیمان خود خواست هر کس هر گونه خوراکی که بلد است بگوید تا آنها را بنویسد و کتابی برای آشپزی بشود. نوبت نصرالدین که رسید گفت: من غذای خوبی اختراع کرده‌ام. در این غذا عسل را با سیر مخلوط می‌کنند و می‌پزند. فردای آن روز حاکم نصرالدین را برای صبحانه دعوت کرد و جلوی او مخلوطی از عسل و سیر گذاشت، با خوردن آن غذا حال نصرالدین به هم خورد و از خوردن دست کشید. حاکم گفت: مگر خودت نگفتی این غذا را اختراع کردی، حالا چرا نمی‌خوری؟

نصرالدین جواب داد: درست است که آنرا اختراع کردم ولی تا به حال تجربه نکرده بودم.

رسم هر شهر یک جووری است

مهمانی به خانه نصرالدین آمد و بعد از خوردن شام گفت: در شهر ما رسم است که بعد از شام انگور می‌خورند.

نصرالدین گفت: در شهر ما از این عادت همه بدشان می‌آید.

دلو چاه

نصرالدین از چاه آب می‌کشید که طنابش پاره شد و دلو به چاه افتاد. مدتی سر چاه نشست به بود که رهگذری رد شد و از او پرسید: منتظر چه هستی؟

نصرالدین گفت: دلم به چاه افتاده منتظرم بیرون بیاید.

انا شریک

با رفیقش یک کاسه ماست خرید تا به شراکت بخورند. وقت ناهار رفیق نصرالدین خطی وسط ماست کشید و گفت: من می‌خواهم سهم خودم را با شکر مخلوط کنم. نصرالدین گفت: ماست مایع است و به هر جهت شکر به سهم من هم خواهید رسید، بهتر است شکر را با ماست مخلوط کنی تا هر دو بخوریم.

رفیقش گفت: شکر کم است و به دو نفر نمی‌رسد.

نصرالدین هم روغن زیتون را برداشت و خواست به سهم خودش بریزد. رفیق او دستش را گرفت و گفت: دیوانه! تا به حال کی به ماست روغن ریخته؟ نصرالدین گفت: در سهم خودم آزادم، تو دخالت نکن.

نان و نمک

نصرالدین به شهری غریب رفت. مردی سراغش آمده و به او گفت: سالهاست که شهرت شما را شنیده‌ام و دوست دارم امروز که نعمت دیدارتان دست داده به خانه من بیایید تا نان و نمکی با هم بخوریم. نصرالدین هم که در آن شهر کسی را نمی‌شناخت فوراً دعوت مرد را قبول کرد و به خانه او رفت. مرد هم سر سفره فقط نان و نمک گذاشت، او هم به ناچار نان و نمک را خورد. در همین موقع گدایی در خانه آن مرد آمد و چیزی خواست. صاحبخانه گفت: خدا

بدهد، من چیزی در خانه ندارم. گدا اصرار کرد، صاحبخانه گفت: برو وگرنه می‌آیم و کتکت می‌زنم.

در همین موقع نصرالدین به گدا گفت: زودتر برو، این صاحبخانه هر چه بگوید خلاف ندارد. اگر از من می‌شنوی به خانه کسی برو که راستگو و خوش تعارف نباشد.

نصیحت پدرانه

نصرالدین دخترش را به یک جوان دهاتی شوهر داد. خانوادهٔ مرد هم پس از عروسی دختر را برداشتند تا به ده خودشان ببرند. بعد از طی مسافتی دیدند که نصرالدین سوار بر خرش با عجله خود را به آنها رسانیده است. گفتند: چی شده؟ گفت: نصیحتی باید به دخترم می‌کردم، یادم رفته بود، الآن آمدم ادای وظیفه کنم.

بعد سراغ دختر رفته و یواش در گوشش گفت: دختر عزیزم! هر موقع خواستی چیزی بدوزی فراموش نکن اول سرنخ را گره بزنی، والا از سوزن بیرون می‌آید.

طلب وصول شد

نصرالدین از پنجره کوچه را نگاه می‌کرد که دید طلبکارش دارد به خانه می‌آید. خودش را پنهان کرد و به زنش سفارشات لازم را کرد. زن هم دم در رفته و به طلبکار گفت:

- آقا! می‌دانم پول شما خیلی وقت است پیش ما مانده و پرداخت آن دیر شده، الآن هم نصرالدین خانه نیست ولی خاطر جمع باشید ما تا به حال پول کسی را نخوردیم پول شما را هم نمی‌خوریم، جداً در تلاش هستیم تا بدهی شما را بدهیم. مخصوصاً نصرالدین به من سپرده گوسفندهایی که از جلوی خانه‌مان

رد می‌شوند و پشم آنها زمین می‌ریزد جمع کنم تا وقتی زیاد شد آنها را تاب بدهم و با آن شال بیافم تا از پول فروش آنها طلب شما را بدهیم. طلبکار که از شنیدن حرفهای زن نصرالدین خنده‌اش گرفته بود، از این وعده سرخرمن با صدای بلند خندید. در همین موقع نصرالدین از پشت در گفت: - بله، خنده هم دارد، حالا که فهمیدی حتماً پولت را می‌گیری باید هم بخندی.

خانه‌نوساز

همسایه نصرالدین از او دعوت کرد تا خانه‌نوسازش را ببیند، او هم که فکر می‌کرد لابد بعد از تماشا نهار هم خواهند خورد به آنجا آمده با دقت همه جای خانه را تماشا کرد، ولی از نهار خبری نبود. بالاخره جلو در که رسیدند نصرالدین دفتری درآورد و در آن خطوطی کشید. صاحبخانه گفت: حتماً از خانه من خوشتان آمده و قصد دارید خانه‌ای شبیه به آن برای خودتان درست کنید؟

نصرالدین جواب داد: نه، اتفاقاً می‌خواهم این نقشه را به دوستانم نشان بدهم تا اینطور خانه نسازند که مهمانشان گرسنه بماند.

تفاوت سن

از نصرالدین پرسیدند: تفاوت سن تو و برادرت چقدر است؟ گفت: پارسال مادرم می‌گفت برادرت یکسال از تو بزرگتر است، با این حساب الآن من یکسال بزرگتر شده‌ام و هم سن هستیم.

شرط بندی

دوستان نصرالدین در مکانی جمع شدند و شرط بستند که اگر نصرالدین بدون روشن کردن آتش و پوشیدن پوستین از شب تا صبح در میدان شهر بایستد به

او شام مفصلی بدهند و در صورتی که نتوانست و آتش روشن کرد به آنها شام بدهد. او هم شرط را قبول کرد و به میدان شهر رفت.

فردا صبح همگی به میدان آمدند و دیدند نصرالدین با خونسردی آنجا ایستاده، پرسیدند: شب چطور گذشت؟ گفت: خوب بود، سرما بود و تاریکی، از مسافت دور هم یک چراغ معلوم بود.

رفقا که دنبال بهانه می‌گشتند، گفتند: پس معلوم است با روشنایی همان چراغ گرم شدی، بنابراین باید مهمانی بدهی.

نصرالدین ناچار پذیرفت و فردا آنها را به مهمانی دعوت کرد. سه چهار ساعت از شام گذشت و غذایی نیامد، بالاخره به دنبال او به حیاط رفتند و دیدند دیگ بزرگی را به درخت آویزان کرده و زیر آن شمع کوچکی روشن کرده، گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: دارم غذا درست می‌کنم.

گفتند: با این نور که این دیگ گرم نمی‌شود.

نصرالدین جواب داد: چطور با نور چراغ از فاصله دور من گرم می‌شوم، ولی دیگ با نور شمع گرم نمی‌شود؟

هیچکدام را نمی‌دانم

مردی که خود را فیلسوف می‌دانست سالها زحمت کشیده بود و جمله‌های بی‌سروتهی را به هم بافته بود و به هر کس می‌رسید همان سؤالهای عجیب و غریب را تکرار می‌کرد و به خیال خودش طرف را مجاب می‌کرد. روزی پیش نصرالدین آمده و به او گفت: من چهل سؤال از شما می‌کنم، اگر در یک جمله جواب همه را بدهید مبلغی جایزه می‌دهم.

نصرالدین از مرد خواست که اول پول جایزه را پیش کسی بگذارد و بعد سؤال کند. مرد همین کار را کرد و بعد شروع کرد از زمین و آسمان و ریسمان و هوا و

در دیوار مواردی را که هیچ ربطی به هم نداشت پرسید. در تمام این مدت نصرالدین ساکت بود. وقتی حرفهای او تمام شد، گفت:

- تمام سوالات شما را در سه کلمه جواب می‌دهم: هیچکدام را نمی‌دانم. و جایزه را برد.

بی‌کسی

زن نصرالدین مریض شد و در بستر افتاد. او هم هر روز عصر که به خانه می‌آمد چند ساعتی بر بالین زن می‌نشست و گریه می‌کرد. روزی همسایه‌اش او را دلداری می‌داد و می‌گفت: اینقدر بی‌قراری نکن، حال زنت رو به بهبودی است، تا چند روز دیگر راه می‌افتد و غصه خوردن ثمری ندارد.

نصرالدین گفت: می‌دانی! زن بیچاره من کسی را ندارد، برای اینکه فردا نگوید کسی را نداشتم برای من گریه کند از حالا دارم برایش گریه می‌کنم.

کار عمامه

ارمنی بیسوادی که برایش نامه‌ای به زبان ارمنی فرستاده بودند، نامه را برای نصرالدین آورد تا آن را بخواند. او نگاهی به نامه کرد و گفت: بلد نیستم.

ارمنی نگاهی به سر تا پای او کرد و با تعجب گفت: پس چرا عمامه به این بزرگی سرت گذاشتی؟

نصرالدین عمامه‌اش را برداشته سر ارمنی گذاشت و گفت: اگر با عمامه می‌شود نامه خواند خودت بخوان.

آبروریزی

نصرالدین پنجاه و سه دینار به بقال سر گذر بدهکار بود. وقتی در بازار با جمعی از دوستانش نشست به آن مرد آمد و گفت: یا طلب مرا بده یا در بازار رسوایت می‌کنم.

نصرالدین سرش را پایین انداخت، اما بقال دست برنداشت و بار دیگر حرفهایش را تکرار کرد. این دفعه با غضب به او نگاه کرد و گفت: چقدر به تو بدهکارم؟

بقال گفت: پنجاه و سه دینار.

نصرالدین گفت: بسیار خوب، بیست و هشت دینار فردا به تو می‌دهم، بیست دینار هم پس فردا، چقدر باقی می‌ماند؟

بقال گفت: پنج دینار

نصرالدین گفت: مرد حسابی! خجالت نمی‌کشی بخاطر پنج دینار آبروی آدم را می‌بری؟

صدای کمانچه

شبی دیر وقت با نوکرش عماد از مهمانی برمی‌گشتند. در راه چند نفر دزد را دیدند که دارند قفل در مغازه‌ای را می‌برند. نصرالدین که دید درگیری فایده ندارد و اگر به سمت آنها بروند کتک خواهند خورد با بی‌اعتنایی راهش را ادامه داد.

نوکرش از او پرسید: نفهمیدید آنها چکار می‌کردند؟

نصرالدین جواب داد: داشتند کمانچه می‌زدند.

نوکرش پرسید: پس چرا صدایش در نمی‌آمد؟

نصرالدین گفت: صدای این جور کمانچه معمولاً یک روز بعد درمی‌آید.

بزرگ و کوچک

نصرالدین در مجلس حاکم نشسته بود و پشت سر هم به حاکم می‌گفت که برای حکومت کردن چکار باید بکند و دائم به او دستورالعمل می‌داد. بالاخره حاکم عصبانی شد و گفت: احمق! چه چیزی اینقدر تو را پررو کرده که در

حضور آدم بزرگی مثل من اینهمه حرف می‌زنی؟
نصرالدین که ترسیده بود، گفت: کوچکی.

دفتر قابل هضم

حاکم شهر قاضی را که زیاد رشوه گرفته بود و معاملات ضد و نقیض کرده بود با دفترش در دارالحکومه خواست و از دفتر او چند حکم ضد و نقیض پیدا کرد. او را از کار برکنار کرد و دستور داد همانجا همان دفتر را به خوردش بدهند. اتفاقاً نصرالدین هم همانجا حاضر بود و پس از آن قاضی به عنوان قاضی بعدی انتخاب شد. مدتی بعد حاکم نصرالدین را با دفترش احضار کرد. نصرالدین سینی حلوایی آورد. حاکم از دیدن سینی تعجب کرد و پرسید: این چیست؟

نصرالدین جواب داد: دفتر محضر من است.

حاکم پرسید: این چه دفتری است؟

نصرالدین گفت: دفتر قابل هضم

حساب سازی

زمانی که نصرالدین کاسب بود مقداری نسبه داده و در دفترش نوشته بود. روزی یکی از بدهکاران از جلوی مغازه او می‌گذشت. او را صدا کرد و گفت: می‌دانی چه مدت است که به من بدهکاری؟
آن مرد که می‌دانست نصرالدین ول‌کن معامله نیست گفت: دفترت را بیاور
بینم چقدر قرض دارم.

نصرالدین دفتر را آورد، قرض او سی و یک دینار بود. اتفاقاً چشم بدهکار به همسایه خودش افتاد که او هم بیست و شش دینار بدهکار بود. به نصرالدین گفت: این مرد همسایه من است. حسابش بیست و شش دینار است، از حساب

من کسر کنی می‌شود پنج دینار. لطفاً هر دو حساب را خط بزن و پنج دینار مرا هم بده.

نصرالدین پول را داد و حسابها را خط زد. شب به خانه رفت و ماجرا را به زنش گفت. زنش به او گفت که سرش کلاه رفته است و سراغ قاضی رفتند. قاضی آن مرد را احضار کرد و ماجرا را پرسید. آن مرد گفت که قصد شوخی با نصرالدین را داشته و پول بدهی‌اش را داد.

اشتباه جزئی

یک اصفهانی به شهر نصرالدین آمده و در مجلسی تعریف عمارت‌ها و آثار تاریخی اصفهان و قصرها و میدان نقش جهان را می‌کرد و می‌گفت که به همین دلیل اصفهان را نصف جهان گفته‌اند. نصرالدین که فکر کرده بود مرد اصفهانی لاف می‌زند خواست عقب نماند، گفت: در نزدیکی ما هم شهری است که در یکی از باغات آن قصری ساخته‌اند به عرض پنج هزار متر... در همین موقع چند نفر از همشهری‌های او که با آنجا آشنا بودند وارد شدند. و نصرالدین ادامه داد: و به طول پنجاه متر.

یکی از حاضران پرسید: چطور عرض قصر پنج‌هزار متر است و از طول آن بیشتر است.

نصرالدین جواب داد: خواستم طول را به دقت بگویم، عرض آن قصر هم اگر با دقت حساب کنیم حدود بیست و پنج متر است.

بخار غذا

فقیری از جلو دکانی که غذا می‌پخت گذشت. از بوی غذاهای مختلف مست شد، نان خشکی از توبره‌اش درآورد و روی بخار دیگ گرفت و آن را خورد. آشپز از فقیر پول خواست. فقیر گفت: چیزی نخوردم که پول بدهم. اتفاقاً

نصرالدین همانجا بود، آشپز را صدا کرد، چند سکه درآورد و آنرا دست به دست کرد تا صدای سکه‌ها به گوش آشپز برسد و به او گفت:
- بیا، بخار غذایت را خورد، من هم به تو صدای پول دادم.

معامله غریب

نصرالدین وارد شهری شد و در بازار به دکان خیاطی رفت. شلواری را برداشته و قیمت کرد و پوشید، پس از چند قدم راه رفتن شلوار را درآورد و گفت: شلوارم چندنان عیبی ندارد، این شلوار را بگیر و در عوض آن یک جتبه بده. خیاط جتبه‌ای به او داد، آنرا پوشید و از مغازه بیرون آمد. صاحب مغازه جلو او را گرفت و مطالبه پول کرد، نصرالدین گفت: مگر در عوض جتبه، شلوار را به تو ندادم.

خیاط گفت: ولی پول شلوار را که ندادی.

نصرالدین گفت: شلوار را برنداشتم که پول آن را بدهم.

مهمان خدا

گدای سمجی هر روز به خانه نصرالدین می‌آمد و از او چیزی می‌خواست. نصرالدین یکی دو بار به او کمک کرد، اما سرانجام خسته شد. گدا هم بیشتر سماجت می‌کرد و هر وقت نصرالدین صدای در را می‌شنید و می‌گفت کیست؟ می‌شنید:

- مهمان خدا، چیزی بده.

بالاخره یک روز نصرالدین از خانه پایین آمد و دست گدا را گرفته و او را به مسجد بزرگ شهر برد. مسجد را به او نشان داده و گفت:

- تا حالا اشتباه می‌آمدی، آنجا خانه من بود، خانه خدا اینجاست، از من هم بهتر پذیرایی می‌کند. از این به بعد خودت مستقیماً بیا اینجا.

جای ملائکه

از نصرالدین پرسیدند: قبل از خلق آسمان و زمین و آدم، ملائکه کجا زندگی می‌کردند؟ گفت: در خانه‌هاشان.

روزی که مرد را گول زد

شخصی خودش را زرنگ می‌دانست و مدعی بود هیچکس نمی‌تواند او را گول بزند. نصرالدین به او گفت: گول زدن تو آسان است ولی به زحمتش نمی‌آرزد.

مرد گفت: چون نمی‌توانی این حرف را می‌زنی

نصرالدین گفت: بسیار خوب، من الآن کار واجبی دارم، ساعتی اینجا بایست تا من برگردم و تو را گول بزنم.

آن شخص مدت‌ها آنجا ایستاد و نصرالدین نیامد و همیشه با خودش فکر می‌کرد نصرالدین هم نتوانسته او را گول بزند.

مصدر

زمانی که نصرالدین به مکتب می‌رفت معلمش از او پرسید: نَصَرَ چه کلمه‌ایست؟

نصرالدین گفت: مصدر.

معلم گفت: مصدر نیست، غلط گفתי.

نصرالدین گفت: می‌دانم فعل است ولی اگر می‌گفتم فعل است مکافات پیدا می‌کرد، چون فعل ماضی و مضارع و امری و مثبت و منفی و مذکر و مؤنث دارد. دیدم وقت تلف می‌شود گفتم مصدر، هم خیال شما راحت شود هم خیال خودم.

انقیه و زیتون

همسایه نصرالدین عازم شهری بود. در هنگام عزیمت نصرالدین به او ظرفی

داد و از او خواست برایش کمی روغن زیتون بیاورد. همسایه ظرف را پر از آب کرد و کمی روغن در آن ریخته برای او آورد. نصرالدین خواست با آن روغن بادمجان سرخ کند که فهمید آب است و تصمیم گرفت انتقام خوبی از همسایه بگیرد.

از قضا همسایهٔ او به انفیه علاقه داشت و معتاد بود. نصرالدین دو انفیه‌دان خرید، یکی را با انفیه معمولی و دومی را با فلفل و ادویه تند پر کرد و در کوچه منتظر همسایه شد. وقتی همسایه را در حال آمدن دید انفیه را به بینی می‌ریخت و نفس عمیق می‌کشید و از آن تعریف می‌کرد. همسایه از دیدن حالت او میل به انفیه پیدا کرد و از نصرالدین در خواست کرد مقداری از انفیه به او بدهد.

همسایه مقدار زیادی از انفیه‌دان دوم برداشت و آنرا که پر از فلفل بود به بینی برد و از سوزش آن تا مفرش سوخت، در حالی که عطسهٔ شدیدی می‌کرد به نصرالدین گفت: خدا عذابت بدهد! این چه انفیه‌ای بود؟

نصرالدین جواب داد: این را از تفاله روغن زیتون مرحمتی شما درست کردم.

آدم شدن

از نصرالدین پرسیدند: چطور می‌توان آدم واقعی شد؟

جواب داد: اگر شنیدید عاقلی جایی صحبت می‌کند درست گوش بدهید و استفاده کنید و چون در مجلسی دیدید به حرف شما گوش می‌دهند گوش خودتان هم به آن حرف باشد.

اصول بهداشتی

نصرالدین در موعظه‌ای اصول بهداشت انسانی را چهار چیز دانست: پایت را گرم نگه دار و سرت را خنک نگه دار؛ در غذای خودت دقت کن و از فکر کردن

زیاد خودداری کن.

آفتاب

شخصی نزد نصرالدین آمده، گفت: نمی‌دانم چرا مغضوب آفتاب واقع شده‌ام

که هیچوقت به خانه من نمی‌تابد.

پرسید: به صحرا می‌تابد یا نه؟

آن شخص جواب داد: بله، به صحرا می‌تابد.

نصرالدین گفت: پس هر چه زودتر خانه‌ات را به صحرا ببر.

کفش دوز

به مجلس عروسی دعوت شده بود. چون به در اتاق رسید و خواست کفش

دریابورد دید آنجا کفش‌های فراوانی افتاده است و کسی هم مراقب نیست:

فکر کرد اگر کفشش را آنجا بگذارد هم موقع برگشتن معطل خواهد شد هم

احتمال دارد کفشش عوض شود. آنرا در دستمالی پیچید و در جیبش گذاشت و

داخل اتاق شد و نشست.

شخصی که پهلوی نصرالدین نشسته بود برآمدگی جیب او را دید و پرسید:

گویا کتاب گرانقیمتی را در جیب‌تان گذاشتید؟

نصرالدین گفت: بله.

پرسید: در چه موضوعی است؟

نصرالدین گفت: فلسفه.

پرسید: حتماً کتاب را از کتابفروش خریدید؟

نصرالدین گفت: نخیر، آنرا از کفش دوز خریدم.

مقصر اصلی

خرش را از طویله دزدیدند. صبح که به دنبال دزد می‌گشت دوستانش جمع

شدند و هر کدام نظری می‌دادند. یکی می‌گفت: چرا در طولیه را قفل نکردی که دزد نتواند بیاید؟

دیگری می‌گفت: باید بیشتر مواظبت می‌کردی.

سومی می‌گفت: چرا باید خوابت آن قدر سنگین باشد که متوجه دزد نشوی؟ بالاخره نصرالدین به تنگ آمد و گفت: با این حساب همه گناه‌ها از من است و دزد بکلی در این موضوع بیگناه است.

تأثیر نفرین

یکی از دوستان، او را زیاد اذیت می‌کرد و همیشه نصرالدین تهدیدش می‌کرد که اگر دفعه دیگر مرا اذیت کنی نفرینت خواهم کرد، ولی او اعتنا نمی‌کرد و درصدد آزار جدیدی برمی‌آمد. روزی عصای نصرالدین را شکست و او را فوق‌العاده ناراحت کرد، به طوری که گفت:

– عصای مرا شکستی که به جای پای من کار می‌کرد، برو که پایت بشکند و یقین بدان این نفرین من چهل روز یا چهل ماه یا چهل سال دیگر هر وقت که باشد اثر می‌کند.

آن شخص نصرالدین را مسخره کرد و رفت، اما پس از ساعتی پایش به سنگی گرفت و به شدت زخمی شد، لنگ‌لنگان سراغ نصرالدین آمد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: نفرین تو زود اثر کرد و پای مرا از بین برد، این که گفته بودی چهل روز یا چهل ماه به چهل ساعت هم نکشید.

نصرالدین گفت: درست است که نفرین من اثر می‌کند، اما این ضربه‌ای که خوردی مربوط به نفرین من نیست، فکر کن ببین چه کس دیگری را اذیت کردی که نفرینش تو را گرفته، نفرین من چهل روز یا چهل ماه یا چهل سال دیگر اثر می‌کند و اثرش هم خیلی شدیدتر از این وضع است.

مرغ همسایه غاز بود

همسایهٔ خسیسی داشت. روزی از جلو خانهٔ او می‌گذشت، چند غاز دید که از خانهٔ او بیرون آمده در کوچه خوابیده‌اند، یکی از درشت‌ترین غازها را گرفت و آنرا زیر دامن جنبه‌اش پنهان کرد ولی غاز مهلت نداد و شروع به داد و فریاد کرد. نصرالدین گلوی او را گرفته و گفت:

– عجب! تو که از اربابت هم خسیس‌تری، صبر کن! می‌خواهم به تو یاد بدهم که چطور سروصدا نکنی، ساکت باش!

با هزار زحمت

باغی را به قیمت ارزانی می‌فروختند و چند نفر طالب خرید آن بودند. یکی از آنها خواست قیمت را باز هم پایین‌تر بیاورد نصرالدین را خواسته و او را واسطه کرد تا معامله را انجام دهد. نصرالدین به سراغ صاحب باغ رفت و برگشت و به آن شخص گفت: نمی‌دانی! چقدر زحمت کشیدم تا صاحب باغ را به قیمتی که شما گفته بودی راضی کردم.

آن شخص شروع کرد به تشکر کردن از نصرالدین.

نصرالدین گفت: البته من فقط برای شما زحمت نکشیدم و خودم هم استفاده خوبی بردم.

آن شخص پرسید: چطور؟

نصرالدین گفت: خیلی راحت، باغ را برای خودم خریدم.

الاغ نهم

نصرالدین نه الاغ کرایه کرده بود، هشت تا را بار زده می‌برد، یکی را هم خودش سوار بود. وسط راه فکر کرد شاید الاغی جا مانده باشد، الاغها را شمرد هشت تا بود، پیاده شد، دوباره شمرد دید نه تا است. با خیال راحت سوار شد و

رفت، دوباره خیالات برش داشت، دوباره شمرد دید هشت تاست، الاغ‌ها را نگهداشت و پایین آمد و شمرد دید نه تاست. در همین موقع رهگذری به او رسید و موضوع را پرسید. نصرالدین موضوع را گفت و دوباره الاغها را شمرد. مرد به او گفت:

– چرا وقتی سوار الاغ می‌شوی، الاغ خودت را حساب نمی‌کنی؟

سهم ویژه

در فصل بهار با دوستانش یک هفته به باغ سرسبزی رفتند. این مدت به خوبی و خوشی گذشت و آنقدر لذت بردند که تصمیم گرفتند یک هفته دیگر آنجا بمانند. هر کدام عهده‌دار چیزی شدند. یکی گفت نان با من، دیگری عهده‌دار خرید گوشت شد، سومی برای تهیه میوه‌جات رفت، چهارمی قرار شد برنج و روغن بخرد، نوبت نصرالدین که رسید گفت: اینطور که شما زحمت می‌کشید من باید خیلی آدم بدی باشم که یک هفته دیگر اینجا بمانم و از این غذاها نخورم.

ساعت چند است؟

در ماه رمضان از کوچهای می‌گذشت. عابری از او پرسید: ساعت چند است؟ نصرالدین گفت: اقسام مختلف دارد، از صد دینار تا هزار دینار.

عابر گفت: مقصود من اینست که ساعت چیست؟

نصرالدین جواب داد: ساعت وسیله‌ایست که عقربک دارد، چرخه دارد، صفحه دارد...

عابر گفت: نه جناب نصرالدین، می‌پرسم ساعت شما چیست؟

نصرالدین جواب داد: ساعت نقره

عابر گفت: شوخی نمی‌کنم، مقصود من اینست که افطار چه داریم؟

نصرالدین جواب داد: گمان دارم افطار فرنی، دلمه، پلوخورش و شاید باقلوا هم داشته باشیم.

عابر گفت: جناب نصرالدین! شما چرا اینقدر دیرفهم هستید، می‌پرسم چه زمانی است؟

نصرالدین جواب داد: اینطور که از روزگار معلوم است آخرالزمان است. عابر که از شنیدن ساعت ناامید شده بود رفت.

درخت خربزه

نصرالدین در صحرا الاغش را به چرا برده بود و خودش زیر درخت گردویی لم داده بود اتفاقاً جلوی چشمش جالیز خربزه و هندوانه بود. خدایا! حکمت این که خربزه به آن بزرگی را از بوته به آن کوچکی عمل آوردی و گردوی به این کوچکی را از درختی به این بزرگی چیست؟

در همین موقع کلاغی گردو می‌خورد، گردویی رها شد و به سر نصرالدین افتاد و سرش را زخمی کرد. فوراً سجده شکر به جا آورد و گفت: خدایا شکر که میوه این درخت خربزه نیست، حکمتش را فهمیدم.

تسبیح و سجود

نصرالدین اتاقی اجاره کرد که از فرط کهنگی با مختصر باد یا باران تیرهایش صدا می‌کرد. پیش صاحبخانه رفت و گفت: مانند در این اتاق بی‌اندازه خطرناک است، چون دائماً صدای تیرها و دیوارهایش شنیده می‌شود.

صاحبخانه گفت: این صداها عیبی ندارد. همه موجودات تسبیح خدا را به جا می‌آورند. و این صداها صدای تسبیح اتاق است.

نصرالدین گفت: اینکه می‌گویید صحیح است، ولی تسبیح معمولاً به سجده ختم می‌شود. من می‌خواستم قبل از اینکه اتاق روی من سجده کند فکری

کنم.

معامله سرراست

نصرالدین نخى را که زنش تاييده بود به بازار برد تا بفروشد. نخ را وزن کردند ولى ايتقدر آن را ارزان خريدند که نفروخت. به خانه آمد و سنگى برداشتند و نخ را دور آن پيچيد و به بازار برد. نخ را وزن کردند و تازه با وجود سنگ آن را به همان قيمت اصلى خريدند. پولش را گرفت و به خانه آمد. فردا خريدار در بازار يقه‌اش را چسبيد و گفت: مرد حسابى! نخ به من فروختى يا سنگ؟

نصرالدین گفت: نخ را به قيمت اصلى خريدى، سنگ هم سودش، معامله سرراست شد.

کفش نو

نصرالدین داشت زمين را شخم می‌زد که خار بزرگى به پایش رفت و آن را زخمی کرد. در حالى که پایش را می‌شست و زخم را می‌بست خدا را شکر می‌کرد که خوب شد کفش تازه‌ای که خريده بود پایش نبود.

رفع شک

يکى از اعيان شهر زياد به او ابزار ارادت می‌کرد و هميشه از او دعوت می‌کرد که به خانه‌اش برود. اتفاقاً روزى در کوچه او را پشت پنجره ديد، به در خانه رفت و در زد. خدمتکارى در را باز کرد. نصرالدین پرسيد: آقا هستند؟ خدمتکار گفت: نه، و اگر بدانند شما سرافرازشان کرديد و نبودند خيلى ناراحت می‌شوند.

نصرالدین گفت: بسيار خوب! به ايشان هر وقت آمدند سلام مرا برسانيد و بگوييد از اين به بعد وقتى بيرون می‌روند سرشان را پشت پنجره نگذارند که

اسباب شک بشود.

شیرینی‌خوران

زن نصرالدین با وحشت از خانه بیرون آمده و می‌دوید و فریاد می‌زد مرا از دست این مرد بی‌انصاف نجات بدهید. نصرالدین هم چوب بزرگی دستش گرفته به دنبال زن می‌دوید. تا اینکه زن وارد خانهٔ همسایهٔ متمولی شد و نصرالدین هم به دنبال او به خانهٔ همسایه رفت.

همسایه که این وضع را دید زن را به اتاقی برده، جلو نصرالدین را هم گرفت و به اتاق پذیرایی برد و به او گفت که از شما بعید است به عنوان یک آدم محترم زنش را کتک بزنند. نصرالدین هم دائماً به زن بد و بیراه می‌گفت و می‌خواست به دنبال زن برود. همسایه گفت: اجازه بدهید برایتان شربت بیآورم تا کمی راحت‌تر بشوید. و برای او شربت و شیرینی آورد. نصرالدین شروع به خوردن شربت و شیرینی کرد و هر از گاهی باز اظهار عصبانیت می‌کرد و صاحبخانه جلوی او شیرینی می‌گذاشت و تعارف می‌کرد. بالاخره نصرالدین سیر شد و صاحبخانه به او گفت: شما باید قول بدهید که از این به بعد عصبانی نشوید و دست روی زنتان دراز نکنید.

نصرالدین گفت: باشد، قبول دارم، شما هم قول بدهید هر وقت مثل دیروز شیرینی‌خوران داشتید ما را دعوت کنید که مجبور نشویم به بهانهٔ دعوا به خانهٔ شما بیاییم.

آدم متدین

مؤمنی پانصد دینار به نصرالدین داد تا یکسال همهٔ نمازهایش را دوباره بخواند، یکی برای خودش یکی برای صاحب پول. نصرالدین چهل دینار آنرا پس داد و گفت: چون در شبهای کوتاه غالباً نماز صبح من قضا می‌شود پولش

را پس می‌دهم که مدیون نباشم.

مداوای بچه

نصرالدین در دهی مهمان بود. شب کره و عسل و قیماق آوردند. با اشتهای تمام خورد و چون خسته بود پهلوی بچه شش ساله صاحبخانه خوابش برد. نصف شب از خواب پریده خواست برای قضای حاجت به حیاط برود. اما سنگ قوی هیکلی که در حیاط بود به طرفش پارس کرد. ناچار ترسید و به رختخواب آمد. تا صبح چند بار این ماجرا تکرار شد و بالاخره در همان رختخواب بچه کارش را کرد.

صبح وقتی خواستند رختخواب را جمع کنند دیدند بچه برخلاف عادت رختخوابش را کثیف کرده. فکر کردند مریض شده و به فکر درمان او افتادند. نصرالدین فکری کرد و گفت: تا وقتی شما به مهمان کره و عسل می‌دهید و سگی درنده و قوی هیکل در حیاط نگه می‌دارید نباید به معالجه بچه امیدوار باشید.

انتخاب عزرائیل

حال نصرالدین بد بود و احتمال مرگش می‌رفت. به زنش گفت که برود و بهترین لباسش را بپوشد و آرایش کند و بالای سرش بنشیند. زن گفت:
- من اینقدر بی‌وفا و حق‌ناشناس نیستم که بینم وقتی حال شما اینقدر خراب است به خودم برسیم و آرایش کنم.

نصرالدین گفت: اشتباه می‌کنی! مقصودم این بود که وقتی عزرائیل آمد جان مرا بگیرد و تو را ببیند که آرایش کرده‌ای و لباس خوبی پوشیده‌ای به جای اینکه سراغ من بیاید مرا ول می‌کند و تو را می‌چسبد.

زن نصرالدین خندید و گفت: در وقت مرگ هم دست از شوخی برنمی‌داری؟

برکت قدم

یکی از امرا یک هفته به شهری سفر کرد و پس از برگشتن عده‌ای از جمله نصرالدین به دیدن او رفتند. نصرالدین پرسید: انشاءالله که سفر خوبی کردید و چیزهای تازه‌ای دیدید.

امیر گفت: بله، این هفته هر روز اتفاق جالبی افتاد. روز دوشنبه آتش‌سوزی مفصلی رخ داد که چند نفر سوختند و یک محله از بین رفت. روز سه‌شنبه یک سگ هار دو نفر را گاز گرفت و آنها را به شدت زخمی کرد. روز چهارشنبه سیلی در نزدیک شهر آمد و خانه‌ها را خراب کرد و تعدادی کشته شدند و ما تا غروب مشغول این امور بودیم. روز پنجشنبه گرگی به اطراف شهر زد و دو نفر را درید. روز جمعه یک نفر دیوانه شد و زن و بچه‌اش را کشت. روز شنبه طاق خانه‌ای خراب شد و چند نفر زیر آوار ماندند. روز یکشنبه زنی خودش را از درخت حلق‌آویز کرد.

نصرالدین گفت: خدا رحم کرد که سفر شما بیش از یک هفته طول نکشید وگرنه با این قدم مبارک سنگ روی سنگ باقی نمی‌ماند.

بهترین نقطه جهنم

در مجلس امیر بحث در مورد قیامت بود. امیر آهی کشید و از نصرالدین پرسید: نمی‌دانم روز قیامت جای من در بهشت خواهد بود یا جهنم؟ نصرالدین گفت: زیاد به این چیزها فکر نکنید و خیال بد به دلتان راه ندهید. به نظر من جای شما نزدیک جایگاه فرعون و نمرود در بهترین نقطه جهنم است.

زلزله

نصرالدین سوار الاغ از صحرا به خانه می‌رفت که در میان راه زلزله آمد. از الاغ

پیاده شد و سجده شکر به جای آورد. پرسیدند: چرا سجده شکر به جا آوردی؟ گفت: برای اینکه خانه ما قدیمی است و الآن حتماً خراب شده. اگر در خانه بودم الآن نصرالدینی در کار نبود. چون عمر دوباره گرفتم سجده شکر به جا آوردم.

علم حساب

از نصرالدین پرسیدند: علم حساب می‌دانی؟ گفت: در این علم مجتهدم و همه چیز آنرا می‌دانم. پرسیدند: چهار دینار را میان سه نفر چطور تقسیم کنیم؟ گفت: به دو نفر از آنها دو دینار بدهیم و صبر کنیم تا دو دینار دیگر برای سومی برسد.

غیب‌گو

چند زردآلو در دستمال داشت و از راهی می‌گذشت. چند نفر را دید که مشغول گفتگو با همدیگر هستند. جلو رفت و گفت: هر کدام از شما بگوید در دستمال من چیست یک زردآلو به او می‌دهم. یکی گفت: ما آدمهای ساده‌ای هستیم و غیب‌گویی نمی‌دانیم.

انتظار

کنار نهر کوزه‌اش را آب می‌کرد که از دستش رها شد و جریان آب آنرا برد. همانجا نشست. پرسیدند: منتظر چه هستی؟ گفت: کوزه‌ام در آب افتاد، منتظرم باد کند و روی آب بیاید تا آن را بگیرم.

احمق‌ترین

از نصرالدین پرسیدند احمق‌ترین آدمی که دیدی چه کسی بود؟ گفت: نجاری بود که قرار بود برای اتاق خانه ما دری بسازد. چون چوبی برای

اندازه‌گیری نداشت دستهایش را باز کرد و اندازه را با دستهایش گرفت. و در تمام راه که تا نجاری می‌رفت مواظب بود به کسی نخورد تا اندازه‌اش حفظ شود و اتفاقاً چون جلویش را نگاه می‌کرد در چاهی که تازه می‌کنند افتاد. مردم جمع شدند تا او را در بیاورند. یکی به او گفت دستت را بده تا ترا بیرون بیاورم. آن مرد گفت دستم را نمی‌توانم بدهم چون اندازه در به هم می‌خورد ریشم را بگیرد.

تدبیر

مردی در کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود که پولی به حوض افتاد. عصای خودش را در حوض کرد تا سکه به عصا بچسبد و از آب بیرون بیاید. و معلوم است که موفق نشد. بالاخره نصرالدین رسید و به او گفت: راهی به تو نشان می‌دهم که با همین عصا پول را از حوض در بیاوری، با آب دهان سر عصا را تر کن و آنرا به سکه داخل حوض بچسبان و آنرا در بیاور.

حماقت

نصرالدین جوال گندم به آسیاب برد تا آرد کند. آسیابان به او گفت: جوال را در گوشه‌ای بگذار، وقتی نوبت تو شد آرد می‌کنم. نصرالدین جوال را گوشه‌ای گذاشت و چون دید آسیابان مشغول کار خودش است مشت مشت گندم از جوال دیگران برمی‌داشت و روی گندم خودش می‌ریخت. آسیابان یکدفعه متوجه عمل او شد و گفت: - احمق، این چه کاری است می‌کنی؟
نصرالدین گفت: این کار حماقت است.

آسیابان گفت: اگر حماقت می‌خواستی بکنی از گندم خودت به گندم دیگران می‌ریختی.

نصرالدین گفت: با این کار احمق شدم، اگر آن کار را می‌کردم احمق تر می‌شدم.

قوت جوانی

نصرالدین می‌گفت: قوت بازوی من در پیری با جوانی فرقی نکرده، در آن زمان سنگ بزرگی در خانه داشتیم که نمی‌توانستم آنرا بلند کنم، الآن هم که پیر شده‌ام باز هم نمی‌توانم آن سنگ را بلند کنم؛ بنابراین فرقی نکرده.

اتاق زمستانی

با جمعی از اعیان برای تفریح به باغی رفتند و در اتاقی بودند که از چهار طرف بیست و چهار در به بیرون داشت و از هر طرف بوی گل و گیاهان به داخل اتاق می‌آمد. یکی از همراهان از نصرالدین پرسید: به نظر شما این اتاق برای چه فصلی مناسب است؟

نصرالدین فکری کرد و گفت: برای زمستان، چرا که ما در خانه اتاقی کوچک داریم که یک در دارد، وقتی در زمستان در آن اتاق را می‌بندم اتاق کاملاً گرم می‌شود. حالا شما حساب کنید اگر هر بیست و چهار در را در زمستان ببندید باید از گرما لخت بشوید.

برادر و خواهر آدم

از نصرالدین پرسیدند: بگو که حضرت آدم چند برادر و خواهر داشت و اسم آنها چه بود؟

فکری کرد و گفت: سابقاً می‌دانستم ولی اسم برادرانش را فراموشی و اسم خواهرانش را پیری از یادم برده است.

عیب خانه

دوست نصرالدین او را به تماشای خانه‌ای که تازه ساخته بود، برد و خواست تا عیب‌های آنرا برایش بگوید. نصرالدین هر چه نگاه کرد عیبی به ذهنش نرسید، بالاخره به در مستراح اشاره کرد و گفت: تنها اشکال خانه در اینجا است

که بقدری تنگ است که سینی ناهار را نمی‌شود به راحتی از آن داخل کرد.

ستاره‌شماری

از نصرالدین تعداد ستاره‌ها را پرسیدند، گفت: اتفاقاً از مدت‌ها پیش در همین فکر هستم و تنها چاره‌اش این است که خودم به آسمان بروم و آنها را بشمارم ولی به دو دلیل تا به حال این کار را نکردم، یکی به علت مشغله زیاد و دوم به این دلیل که شبها می‌ترسم چراغی در آنجا نباشد که بشود با آن ستاره‌ها را دید و شمرد.

روزی که خر شد

حاکم علاقه زیادی به زنان داشت و نصرالدین چند بار در این مورد او را نصیحت کرد تا حاکم از زنان کمی دوری گرفت. روزی کنیزک حاکم از این موضوع گله می‌کرد و حاکم نصایح نصرالدین را برای او گفت. کنیزک گفت: او به این دلیل این نصیحت را کرده که خودش دستش نمی‌رسد. اگر می‌خواهی او را امتحان کنی مرا به او ببخش.

حاکم کنیزک را که زیبا بود به نصرالدین بخشید. نصرالدین با خوشحالی بسیار خواست تا با کنیزک رابطه برقرار کند ولی او اجازه نمی‌داد. بالاخره به او گفت باید به من سواری بدهی تا قبول کنم. نصرالدین قبول کرد، زن به او افسار بست و زین پشتش گذاشت و سوارش شد و نصرالدین او را در اطراف خانه می‌گرداند. حاکم که از موضوع خبردار بود حاضر شد و به نصرالدین گفت:

- تو همیشه مرا از همنشینی با زنان منع می‌کردی، چطور شد که خودت چنین می‌کنی؟

نصرالدین گفت: می‌خواستم مثل من خر نشوی.

اختیار با اوست

نصرالدین سوار بر قاطر می‌رفت که ناگاه قاطر رم کرد و به سرعت به راه دیگری رفت. در میان راه کسی از او پرسید: کجا می‌روی؟
نصرالدین جواب داد: عجالتاً هر جا که قاطر بخواهد.

باز هم انشاءالله

نصرالدین پولی تهیه کرده به بازار می‌رفت تا الاغی خریداری کند. در بین راه یکی از دوستان به او رسید و مقصدش را پرسید. گفت: می‌روم بازار الاغ بخرم.

گفت: بگو انشاءالله.

نصرالدین گفت: احتیاجی به انشاءالله نیست، چون پول در جیب من است و الاغ در بازار.

از قضا جیب‌بری از آنجا می‌گذشت و متوجه موضوع شد. همراه او رفت و جیب او را زد. نصرالدین به بازار رفت و خواست قیمت الاغ را بپردازد، اما در جیبش پول ندید. در راه بازگشت همان دوستش را دید. دوست نصرالدین پرسید: چرا الاغ نخردی؟

نصرالدین جواب داد: انشاءالله دزد پولها را از جیب من بیرون آورد. انشاءالله یک دینار هم پول نداشتم. انشاءالله خدا ترا لعنت کند که امروز سر راه من سبز شدی و با آن سق سیاهت مرا بیچاره کردی. انشاءالله باید پیاده بروم و خسته بشوم.

نگاهداری در

مادر نصرالدین به او گفت: می‌خواهم کنار استخر بروم و لباس بشویم، مواظب در خانه باش تا بیایم.

مدتی بعد پسرخاله‌اش به خانه آنها آمد و گفت که امشب من و مادرم مهمان

شما هستیم، به مادرت خبر بده. نصرالدین، هم می‌خواست پیغام به مادرش بدهد، هم مواظب در خانه باشد، در را از جا کند و روی کولش گذاشت و به پای استخر رفت و خبر را به مادرش داد.

حافظه

نصرالدین سر منبر رفته بود و وعظ می‌کرد و می‌گفت: می‌خواهم حدیثی بخوانم در فضیلت مؤمن. در کتاب دیدم که عکرمه از ابن عباس روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله علیه و آله فرمودند دو خصلت است که جمع نمی‌شود مگر در مؤمن. که یکی از آن دو خصلت را عکرمه فراموش کرده روایت کند، یکی را هم من فراموش کردم.

الحمد لله خدا شفا داد

نصرالدین بیمار بود. جمعی از آشنایان به عیادت او آمده بودند و بعد از چند ساعت هم نمی‌رفتند. وقت ناهار رسید، نصرالدین هم در خانه چیزی نداشت. یک دفعه از جایش بلند شد و گفت:

— الحمد لله خدا مریض شما را شفا داد. دیگر لزومی به نشستن شما نیست، می‌توانید با خیال راحت به خانه خودتان بروید.

همه چیز

نیم من گوشت خریده به خانه آورد و از زنش پرسید: با این گوشت چه غذایی می‌شود درست کرد؟

زن گفت: همه چیز.

نصرالدین گفت: بسیار خوب! همان همه چیز را درست کن.

فلسفه خوبی و بدی

به زنش گفت: کمی پنیر بیاور که پنیر معده را قوی می‌کند و اشتها را زیاد.

زن گفت: پنیر نداریم.

نصرالدین گفت: بهتر، چون پنیر خون را فاسد و دندان را خراب می‌کند.

زن گفت: حرف اولت را باور کنم یا حرف دومت را؟

نصرالدین جواب داد: اگر پنیر داشتیم حرف اول و اگر نداشتیم حرف دوم

قرائت انجیر

شب ماه رمضان در مجلس قرائت قرآن حاضر شد. اتفاقاً در باغ خانه صاحبخانه درخت انجیر بود. قبل از شروع جلسه نصرالدین به صاحبخانه گفت:

- کمی انجیر بیاورید بخوریم.

صاحبخانه اعتنا نکرد و چون قرائت شروع شد، نصرالدین خواند که:

«... و الزیتون و طور سینین» صاحبخانه گفت: پس «والتین» چه شد؟

نصرالدین جواب داد: فکر می‌کنم در این خانه رسم است که آنرا فراموش می‌کنند، به همین دلیل نخواندم.

دستور آشپزی

نصرالدین مقداری گوشت به خانه آورد و چون زنش بیرون رفته بود خودش مشغول پختن غذا شد. در همین موقع چند نفر از دوستان او خانه‌اش آمدند و چون گفت که مشغول پختن غذاست آنها هم با او به آشپزخانه رفتند. یکی از آنها قدری گوشت از دیگ درآورد و خورد و گفت که نمکش کم است. دیگری مقداری خورد و گفت که اگر سرکه می‌ریختی خوشمزه‌تر می‌شد، سومی هم تکه‌ای گوشت خورد و گفت: اگر مقداری انار چاشنی می‌کردی خیلی خوب می‌شد. نصرالدین بقیه گوشتها را در دیگ انداخت و به آنها گفت:

- فکر می‌کنم احتیاج دیگ به گوشت بیشتر از دستورات شماست.

پالوده

مهمانی رفته بود، برایش پالوده آوردند. در هنگام خوردن شخصی پرسید:
- این که می‌خوری چیست؟

نصرالدین جواب داد: اگر آنطور که شنیدم حمام بهترین نعمت خدا باشد، یقین دارم این که می‌خورم حمام است.

زندگی پس از مرگ

سر سفره خسیسی دید که چند مرتبه مرغی بریان را آوردند و دست‌نزده برگرداندند. گفت: خوشا به حال این مرغ که زندگی‌اش پس از مرگ است.

دروغگو

گروهی به شراکت غذایی تهیه کرده مشغول خوردن بودند. نصرالدین وارد شد و گفت: سلام بر طایفه لثیمان!

یکی گفت: چرا دروغ می‌گویی؟ الحمدالله هیچکدام از ما لثیم و خسیس نیستیم.

نصرالدین گفت: پس معذرت می‌خواهم و شروع کرد به سرعت به خوردن غذا و کسی نتوانست به او اعتراض کند.

اشتهای زیاد

نصرالدین به زنش گفت: من به حمام آمد و ناهار خواست. زنش گفت: خوبی بیز. زن آش خوبی پخت و اتفاقاً مهمانی برایش رسید و با همدیگر آش را خوردند.

بعد از ظهر نصرالدین از حمام آمد و ناهار خواست. زنش گفت:

- حالا خسته‌ای، کمی بخواب حالت بهتر شود، بعد غذا بخور.

نصرالدین قبول کرد و خوابید. زن از ته مانده کاسه آش به لب و دهان او مالید.

وقتی از خواب بیدار شد از زنش خواست که ناهارش را بیاورد.
زن گفت: معلوم است حواس نداری. اینهمه آش خوردی و هنوز جای آش روی لب و دهانت مانده.

نصرالدین نگاه کرد، دید زنش راست می‌گوید، گفت:
- شاید هم امروز اشتباهی من زیاد شده، لاقلاً کمی نان بده دلم ضعف کرد.

بی‌اشتهایی

مسافری از راه رسیده، به خانه نصرالدین آمد. نصرالدین برای او سفره انداخت و چند نان در سفره گذاشت، وقتی خوراک آورد دید نانی در سفره نیست، رفت و نان آورد، دید مسافر همه خوراک را خورده، دوباره رفت خوراک آورد. بالاخره هر چه در خانه غذا داشتند آوردند و مسافر آنها را خورد. پس از غذا نصرالدین علت سفر او را پرسید. مسافر گفت:

- مدتی است دچار بی‌اشتهایی شدم و برای علاج آن مسافرت می‌کنم. چون شنیدم آب و هوای شهر شما خوب است قصد دارم یکماه در خانه شما مهمان باشم.

نصرالدین گفت: مژده خوبی است، منتهی چون من فردا قصد کوچ کردن از این شهر را دارم این سعادت را ندارم که مهماندار شما باشم.

خری که قاضی شده بود

خرش گم شده بود و بسیار ناراحت بود. مردی علت ناراحتی‌اش را پرسید، موضوع را گفت. مرد خواست سر به سرش بگذارد، به او گفت: پس خری که در فلان محل قاضی شده خر تو بود؟

نصرالدین گفت: حتماً همان است، برای اینکه هر وقت درس می‌گفتم

گوشه‌هایش را تیز می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و ساکت می‌ماند، بعید نیست که الآن قاضی شده باشد.

نشانی را از آن مرد گرفت و به محضر قاضی رفت. وقتی وارد شد اول جو را که در دامن لباسش ریخته بود به قاضی نشان داد بعد به عادت خرچرانها برای قاضی صدا درآورد و کم‌کم ریش قاضی را گذاشت و دهنه را جلو دهانش گذاشت. حاضرین از رفتار او ناراحت شدند و او را کتک مفصلی زدند. چون علت رفتارش را پرسیدند، گفت:

— گناه از شما نیست، گناه از حاکم است که به زور خر مرا دزدیده قاضی کرده و حالا که می‌خواهم خر خودم را تصاحب کنم گرفتار شما مردم نادان شده‌ام.

میخی در دیوار

نصرالدین خانه‌اش را فروخت. در ضمن قرارداد شرط کرد که در قباله قید شود یک میخ که بر دیوار تالار خانه است مال اوست و مالک جدید حقی نسبت به آن ندارد و نصرالدین می‌تواند از آن میخ هر طور خواست استفاده کند.

خریدار که او را آدم احمق و شوخی می‌دانست شرط را قبول کرد. چند سال گذشت و صاحبخانه برای پسرش عروسی گرفت. در حین عروسی در زدند و نصرالدین در حالی که لاشه خر متعفن را به طناب بسته و در عقب می‌کشید وارد شد. حاضرین مات و مبهوت به او نگاه می‌کردند و صاحبخانه که ناراحت شده بود داد و فریاد و اعتراض کرد.

نصرالدین گفت: الاغ من سقط شده و آمده‌ام به میخی که در این خانه دارم آویزانم. میخ مال من است و حق دارم هر طور که خواستم از آن استفاده کنم. شما هم حق گله و ناراحتی ندارید.

صاحب خانه که از آبروی خودش ترسیده بود از نصرالدین خواست آن میخ را

به او بفروشد و نصرالدین پس از اینکه پول نصف خانه را از او گرفت آن میخ را به او فروخت.

استجابت اشتباه

از راه دوری می آمد و الاغش آنقدر لاغر و تنبل بود که ناچار پیاده می رفت. دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! چه می شد اگر الاغ پر قدرت راهواری به من می رساندی که از این پیاده روی خلاص بشوم.

در این هنگام مردی در راه ظاهر شد که بار سنگینی داشت از نصرالدین درخواست کرد تا بارش را ببرد. نصرالدین گفت: الاغ آنقدر ضعیف است که خودم هم پیاده می روم، چه رسد به اینکه بار روی آن بگذارم. آن مرد به حرفش گوش نداد و به زور شلاق نصرالدین را مجبور کرد تا بار را بر خر گذاشته آنرا ببرد. نصرالدین در وسط راه رو به آسمان کرد و گفت: خدایا من از تو الاغ پر قدرت راهوار خواستم نه آدم پر قدرت قلدر.

قضاوت بی نظیر

مأموران داروغه دزدی را تعقیب می کردند. دزد برای رد گم کردن وارد خانه ناشناسی شد. عیال صاحب خانه حامله بود، وقتی او را دید ترسید و سقط جنین کرد. دزد از آنجا فرار کرد و به مسجدی که در آن نزدیکی بود وارد شد و بالای گلدسته رفت، اتفاقاً زیر گلدسته پیرمردی نشسته بود، دزد روی او افتاد و پیرمرد مُرد. دزد فرار کرد و در اثنای دویدن تنه اش به یک یهودی خورد و او به زمین افتاد. و اتفاقاً چشم یهودی به میخی گرفت و کور شد. بالاخره مأموران دزد را گرفته برای قضاوت نزد نصرالدین آوردند. نصرالدین بعد از شنیدن ماجرا چنین حکم کرد که: دزد باید در عوض بچه‌ای که از زن تلف کرده او را بچه‌دار کند و بعد به جای پیرمردی که زیر گلدسته کشته شده باید

برادر پیرمرد را از بالای گلدسته روی دزد انداخت تا او بمیرد. در مورد یهودی چون قصاص او نصف مسلمان است باید یهودی دو چشم او را دریاورد و او چشم دیگر یهودی را هم کور کند.

هر سه شاکى با شنیدن رأى نصرالدین فرار کردند و دزد را بخشیدند.

تدبیر

شبى در فصل تابستان با زنش روی بام خوابیده بودند. دزدى ناشى به بام آمد. نصرالدین ورود او را فهمیده و دانست که قصد دزدى دارد. طورى که دزد بشنود با زنش گفت: دیشب نپرسیدی که بعد از نصف شب من بدون صدا کردن تو با اینکه در بام بسته بود چطور به صحن خانه رفتم؟

زن پرسید: چطور رفتی؟

گفت: اسم اعظم را خوانده از بالای بام مهتاب را به دستم گرفتم و به آسانی به صحن حیاط رسیدم.

دزد از یاد گرفتن این موضوع خوشحال شد و به تقلید از او خواست به صحن خانه وارد شود، اما به محض گفتن اسم اعظم به حیاط پرت شد و دست و پایش شکست.

نصرالدین به زنش گفت: برو چراغ بیاور و بینم چه کسی بود؟

دزد گفت: عجله نکنید. مادامی که تو اسم اعظم می‌دانی و من اینقدر احمق هستم با پای شکسته در خانه تو مهمانم و تا چند روز دیگر هم خوب نخواهم شد و از جا نمی‌توانم بلند شوم.

فهرست قصه‌ها

۲۹.....	خودش می‌داند.....	۲۳.....	موعظه.....
۲۹.....	تجارت و بیکاری.....	۲۴.....	چهار مرغ و یک خروس.....
۲۹.....	بیماری عجیب.....	۲۴.....	پدرش بود.....
۲۹.....	دهمین نفر.....	۲۴.....	فکر بکر.....
۳۰.....	مال غیر.....	۲۵.....	فرار از مرگ.....
۳۰.....	نبوغ اساسی.....	۲۵.....	برهان قاطع هواشناسی.....
۳۰.....	پاسخ مقتضی.....	۲۵.....	غذا چطور بود؟.....
۳۱.....	تجارت ماه.....	۲۵.....	حمامی بر مناره.....
دهه	نصرالدین زنش را طلاق داده	۲۶.....	خیال بد.....
۳۱.....	بود.....	۲۶.....	طمع خام.....
۳۱.....	نردبان.....	۲۶.....	با عیال من نیکویی کنید.....
۳۲.....	ظاهر و باطن.....	۲۶.....	بادآورده.....
۳۲.....	پدر پسرش.....	۲۷.....	حلوا.....
۳۲.....	همسایهٔ خسیس.....	۲۷.....	مسیحی.....
۳۲.....	فالانجا.....	۲۸.....	چهل و پنجمین روز ماه.....
۳۳.....	غذای بی‌دردسر.....	۲۸.....	ماه کهنه، ماه نو.....

۴۲	آبگوشت مرغابی	۳۳	یقین
۴۲	علت ناراحتی	۳۳	اول کدامیک؟
۴۲	عید	۳۴	آن دنیا چه خبر است؟
۴۳	منفعت	۳۴	فردای قیامت
۴۳	پاسخ قطعی الاغ	۳۵	به زبان اصلی
۴۳	زهر خوردن	۳۵	مثل کلاغ
۴۳	آن طرف	۳۶	وصیت
۴۴	سر از خاک بیرون می‌کنند	۳۶	دعوتنامه
۴۴	آستین نو	۳۶	سرزا رفت
۴۴	تعبیر خواب	۳۷	اولین ازدواج
۴۵	غرغر	۳۷	از عهد دقیانوس
۴۵	یونس پیغمبر	۳۷	شتر با بارش غرق شد
۴۵	مرغ خوشخوان	۳۷	نقل مکان
۴۶	همه	۳۸	سر و گوش
۴۶	غاز یک پا دارد	۳۸	خروس ناشی
۴۷	فلسفه زندگی	۳۸	تهدید الاغ
۴۷	دختر و گاو	۳۹	شبهات
۴۷	اشتها	۳۹	دهان درّه
۴۷	لحاف	۳۹	مرغ حسابی
۴۸	نوکر بادمجان	۴۰	عقل و ازدواج
۴۸	تفاوت گوجه و خیار	۴۰	دیدن ماه
۴۹	این به آن در	۴۰	پسر خوب
۴۹	پسرش در چاه افتاد	۴۰	بهانه
۴۹	الاغ سواری وارونه	۴۱	طلبکار
۵۰	دستور طبیب	۴۱	حل المسائل
۵۰	۹۹۹ اشرفی	۴۲	غ یا ق

۵۹	کیاب کیک	۵۱	علامت مرگ
۵۹	از من بپرس	۵۲	در مسجد
۶۰	خوراک کبوتر	۵۲	گریه
۶۰	سر کچل	۵۲	آواز از راه دور
۶۰	طبابت	۵۲	برهان قاطع
۶۰	آتش سوزی	۵۳	دُم خر
۶۱	مرده را کجا می‌برند؟	۵۳	زنده کردن مرده
۶۱	عرق سیاه پوست	۵۴	دیگ را نخورد
۶۱	دوستی نسیه	۵۴	الاغ عاقل
۶۲	پای بی وضو	۵۴	اگر آنجا بودم
۶۲	گریه و خنده	۵۵	هر دندان دو دینار
۶۲	دست راست	۵۵	گردش
۶۲	صداقت	۵۶	عرق
۶۳	قه‌ر قهر تا روز قیامت	۵۶	گیوه
۶۳	قه‌ر بی دلیل	۵۶	مصلحت مرگ
۶۳	رسیدن به مقصود	۵۶	روز روشن و شب تاریک
۶۴	ثقل و عقل	۵۶	اسب تندرو
۶۴	غیب‌گو	۵۷	کلاغ سیاه
۶۵	وظیفه قاضی	۵۷	موش
۶۵	فضائل پس گردنی	۵۷	پس دادن وضو
۶۵	آب آب آبگوشت	۵۸	الاغ طلبکار
۶۶	سردتر	۵۸	گوسفند
۶۶	جوانی، کجایی که یادت بخیر؟	۵۸	سگها و نصرالدین
۶۶	قاضی نیازمند	۵۸	احسنت
۶۶	به من چه	۵۹	به تو چه
۶۶	گردوبازی	۵۹	غربال

صاحبخانه خجالتی	۷۴	عقل دهقان	۶۷
پدر و پسر	۷۴	علت گریه	۶۷
بلبل بدآواز	۷۵	دوای مؤثر	۶۷
خاطره تلخ	۷۵	علاقه زیادی	۶۷
نعوذ بالله	۷۵	کله گوسفند	۶۸
ازه	۷۵	خانه دودره	۶۸
انگشتر گمشده	۷۶	زن باهوش	۶۸
آواز بلند	۷۶	گاوبازی	۶۹
علاج دندان درد	۷۶	دستور فوری	۶۹
دُم شغال	۷۶	بده تا بدم	۶۹
مرد صدساله	۷۷	قیمت حلوا	۷۰
دختر عمو	۷۷	خدا بدهد	۷۰
عقل از دست رفته	۷۷	دعای مستجاب	۷۱
خواب راحت	۷۷	شتر و آدم	۷۱
عدم معاشرت	۷۷	نان و یخ	۷۱
دستمال	۷۸	جای پلو خالی	۷۲
روزی که نصرالدین وقت نداشت	۷۸	عذرخواهی پدرانه	۷۲
دریای شور	۷۸	ماه و چاه	۷۲
میوه درخت نصرالدین	۷۹	مهمان ناخوانده	۷۲
مسجد بی عرضه	۷۹	راضی به زحمت	۷۳
گاو یا آدم	۷۹	فامیل شما	۷۳
از کرامات شیخ	۸۰	کار داشتیم	۷۳
طفل عجول	۸۰	علت گریه	۷۳
درد دندان	۸۰	گندم کاری	۷۳
ضرورت قربانی	۸۱	آش سرد	۷۴
سخاوت	۸۱	مقابله به مثل	۷۴

۹۱	کدام قیامت	۸۱	جواب حکیمانه
۹۱	خواب آشفته	۸۱	تنبلی
۹۱	اجرت ده‌روزه	۸۲	خری که مکرر شد
۹۲	عذر بهتر از گناه	۸۳	خبر مرگش
۹۲	دعوا بر پشت‌بام	۸۳	زندگی بی‌دلیل
۹۲	سگ تازی	۸۳	انشاءالله
۹۳	طیب لازم نیست	۸۴	سنّ زنش
۹۳	دیگ سوراخ	۸۴	عارف حقیقی
۹۳	هفت ساله	۸۵	انگشتر بی‌نگین
۹۳	معامله پایاپای	۸۵	روزی که خورجین گم شده بود
۹۴	آشنای قدیمی	۸۵	گاو بی‌شعور
۹۴	گمشدگان	۸۵	درس عبرت
۹۴	چرب‌تر	۸۶	صرفه‌جویی
۹۴	مزدگانی	۸۶	قیمت لُنگ
۹۴	از زبان خدا	۸۶	بخشش فوق‌العاده
۹۵	انبر سه هزار دیناری	۸۷	قدردانی
۹۵	نذر نصرالدین	۸۷	مرض خستگی
۹۵	نی‌لیک	۸۷	سفر به بغداد
۹۶	خرویف	۸۸	تأسف
۹۶	اندازه دنیا	۸۸	عقل معاش خانوادگی
۹۶	بهشت و جهنم	۸۹	غذای خوشمزه
۹۶	مهلت	۸۹	فتویٰ
۹۷	حرف مرد	۸۹	خر فروشی
۹۷	پسر یا دختر	۹۰	دعوت اختصاصی
۹۷	در جستجوی گمشده	۹۰	من یا او
۹۸	زمان استراحت	۹۰	همسایه فضول

۱۰۵.....	دلیل منطقی.....	۹۸.....	فایدهٔ ماه.....
۱۰۵.....	خرید خانه.....	۹۸.....	تعارف بی‌جا.....
۱۰۵.....	علت ناراحتی.....	۹۸.....	مادر مطلقه.....
۱۰۵.....	خرگوش یا اسب عربی؟.....	۹۹.....	نتیجهٔ زشتی.....
۱۰۶.....	شهادت دروغ.....	۹۹.....	وصیت.....
۱۰۶.....	دوری.....	۹۹.....	آرزوی مادرش.....
۱۰۶.....	از دست دزدان.....	۹۹.....	هوای گرم.....
۱۰۶.....	گاو گوساله.....	۱۰۰.....	بر سر مزار.....
۱۰۷.....	روزهای شهر غریب.....	۱۰۰.....	علت اصلی.....
۱۰۷.....	رقابت زنانه.....	۱۰۰.....	ماهی شور است.....
۱۰۷.....	نصرالدین و پسرش.....	۱۰۰.....	احوالپرسی.....
۱۰۸.....	نمونهٔ تیراندازی.....	۱۰۱.....	خمیره.....
۱۰۸.....	تغییر شکل.....	۱۰۱.....	هیچ چیز.....
۱۰۸.....	شرط طلاق.....	۱۰۱.....	مقابله به مثل.....
۱۰۸.....	یاد روزهای بچگی.....	۱۰۱.....	حمام سرد و گرم.....
۱۰۹.....	دهاتی و خر.....	۱۰۲.....	آتش در زمستان.....
۱۰۹.....	زن‌های او.....	۱۰۲.....	خوابم پریده.....
۱۰۹.....	کلاه شرعی.....	۱۰۲.....	دیدن شیطان.....
۱۱۰.....	جوانی و چابک‌سواری.....	۱۰۲.....	ماهگیری.....
۱۱۰.....	در آینه.....	۱۰۳.....	آتش‌سوزی.....
۱۱۰.....	ماهی یونس.....	۱۰۳.....	از میان طوفان.....
۱۱۰.....	روش تدریس.....	۱۰۳.....	حرف زدن ماهی.....
۱۱۱.....	تو را بیشتر دوست دارم.....	۱۰۳.....	تازه داشت عادت می‌کرد.....
۱۱۱.....	دیوانگان.....	۱۰۴.....	مرحمت نصرالدین.....
۱۱۱.....	روزی که نصرالدین گرسنه بود.....	۱۰۴.....	پوستین نصرالدین.....
۱۱۱.....	زرنگی دهاتی.....	۱۰۴.....	قیمت مرگ غریبه.....

۱۲۲.....	تختخواب چهار نفره	۱۱۲.....	مرغان عزادار
۱۲۳.....	تأثیر دعا.....	۱۱۲.....	گم شدن خرش
۱۲۳.....	در آسمان چهارم	۱۱۲.....	هر کسی اول حرف زد
۱۲۳.....	ترشی فروشی.....	۱۱۳.....	شعر سرودنش.....
۱۲۴.....	کمثل الحمار.....	۱۱۴.....	نصرالدین و خرش و پسرش
۱۲۵.....	جواب دندان‌شکن	۱۱۴.....	دهان دریده
۱۲۶.....	دل‌سوزی صاحبخانه	۱۱۵.....	شجاعت.....
۱۲۶.....	تسلط زنانه.....	۱۱۵.....	یک چیز عجیب
۱۲۷.....	عیب مال مسلمان	۱۱۶.....	صدای پول
۱۲۷.....	مکر زن.....	۱۱۶.....	تقسیم وظیفه خانوادگی
۱۲۸.....	بوی آرزو.....	۱۱۶.....	تشویش.....
۱۲۸.....	به چه کسی نباید نسیه داد	۱۱۷.....	مناره.....
۱۲۹.....	زن لوچ.....	۱۱۷.....	همه حق دارند
۱۲۹.....	گوش شتر.....	۱۱۷.....	انصاف.....
۱۲۹.....	رحمت خدا.....	۱۱۸.....	غلط‌های زیادی.....
۱۳۰.....	شکارچی بی‌سر.....	۱۱۸.....	مال فقیر.....
۱۳۰.....	سنگ ترازو.....	۱۱۸.....	کشتی بادبانی.....
۱۳۱.....	اولیا را کبر نیست.....	۱۱۹.....	وصول طلب.....
۱۳۱.....	حیوان متفکر.....	۱۱۹.....	روزی که مادرزنش غرق شد
۱۳۲.....	وزن گربه.....	۱۲۰.....	ادای تکلیف واجب است
۱۳۲.....	سفره رنگین.....	۱۲۰.....	اشتباه در غسل
۱۳۳.....	چاپار.....	۱۲۱.....	حلوا.....
۱۳۴.....	جواب عالمانه.....	۱۲۱.....	عینک.....
۱۳۵.....	انگشت.....	۱۲۱.....	هیچ هیچ.....
۱۳۵.....	مجازات بی‌فایده.....	۱۲۲.....	خرما با هسته
۱۳۶.....	دعای جوان.....	۱۲۲.....	بچه سه‌ماهه.....

۱۴۷	اشتباه جزئی	۱۳۶	روح بلدرچین
۱۴۷	بخار غذا	۱۳۶	زن زشت
۱۴۸	معامله غریب	۱۳۷	بز مقتول
۱۴۸	مهمان خدا	۱۳۷	شبی که خواب دید
۱۴۹	جای ملائکه	۱۳۸	جُبه قاضی
۱۴۹	روزی که مرد را گول زد	۱۳۸	مراجعه به کتاب
۱۴۹	مصدر	۱۳۸	سلیقه مردم
۱۴۹	انفیه و زیتون	۱۳۹	پنج انگشتی
۱۵۰	آدم شدن	۱۳۹	اختراع و تجربه
۱۵۰	اصول بهداشتی	۱۳۹	رسم هر شهر یک جور است
۱۵۱	آفتاب	۱۴۰	دلو چاه
۱۵۱	کفش دوز	۱۴۰	انا شریک
۱۵۱	مقصر اصلی	۱۴۰	نان و نمک
۱۵۲	تأثیر نفرین	۱۴۱	نمی‌بخت پدرانه
۱۵۳	مرغ همسایه غاز بود	۱۴۱	طلب وصول شد
۱۵۳	با هزار زحمت	۱۴۲	خانه نوساز
۱۵۳	الاغ نهم	۱۴۲	تفاوت سن
۱۵۴	سهم ویژه	۱۴۲	شرط بندی
۱۵۴	ساعت چند است؟	۱۴۳	هیچکدام را نمی‌دانم
۱۵۵	درخت خربزه	۱۴۴	بی‌کسی
۱۵۵	تسبیح و سجود	۱۴۴	کار عمامه
۱۵۶	معامله سراسر است	۱۴۴	آبروریزی
۱۵۶	کفش نو	۱۴۵	صدای کمانچه
۱۵۶	رفع شک	۱۴۵	بزرگ و کوچک
۱۵۷	شیرینی خوران	۱۴۶	دقتر قابل هضم
۱۵۷	آدم متدین	۱۴۶	حساب سازی

۱۶۴	باز هم انشاءالله	۱۵۸	مداوای بچه
۱۶۴	نگاهداری در	۱۵۸	انتخاب عزرائیل
۱۶۵	حافظه	۱۵۹	برکت قدم
۱۶۵	الحمدالله خدا شفا داد	۱۵۹	بهترین نقطه جهنم
۱۶۵	همه چیز	۱۵۹	زلزله
۱۶۵	فلسفه خوبی و بدی	۱۶۰	علم حساب
۱۶۶	قرائت انجیر	۱۶۰	غیب‌گو
۱۶۶	دستور آشپزی	۱۶۰	انتظار
۱۶۷	پالوده	۱۶۰	احمق‌ترین
۱۶۷	زندگی پس از مرگ	۱۶۱	تدبیر
۱۶۷	دروغگو	۱۶۱	حماقت
۱۶۷	اشتهای زیاد	۱۶۲	قوت جوانی
۱۶۸	بی‌اشتهایی	۱۶۲	اتاق زمستانی
۱۶۸	خری که قاضی شده بود	۱۶۲	برادر و خواهر آدم
۱۶۹	میخی در دیوار	۱۶۲	عیب خانه
۱۷۰	استجابت آفتاب	۱۶۳	ستاره‌شماری
۱۷۰	قضاوت بی‌نظیر	۱۶۳	روزی که خر شد
۱۷۱	تدبیر	۱۶۴	اختیار با اوست